رشد
جوانه
ماهنامهٔ آموزشی و تربیتی
برای هنرجویان هنرستان
دورهٔ ششم/اردیبهشت ۱۴۰۵
شمارهٔ پی‌درپی ۴۸
۴۸ صفحه
۸
محله چندرسانه‌ای • شنیداری • دیداری • خواندنی
وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی
ISSN: 1606-9080 • www.roshdmag.ir

۲ روایتی از واقعیت، فراتر از غبارها
۱۲ احیاگر قلب‌ها
۴۶ مینیاب ۱۶۸

ویژه‌نامه ایران سربلند و سرافراز

شاگردانِ بزرگِ معلم ایران

هنرجوی شهید امیرمحمد بطرانی



معلمان شهید مدرسهٔ میناب

مرضیه بشیری‌فر
فرشته سنگرزاده
فاطمه طاهری‌فرد
الهام کریمی
نرگس ذاکری
خدیجه کمالی
زهره شهریاری
راضیه زمانی
فاطمه سالاری
مرضیه فیروزی
انسیه کریمی
مهدیه رسولی
ماندانا سالاری
ملیحه نعیمی
فاطمه عسگری
سمیرا بساره
فریده مختاری
فاطمه شهدادی
مهسا رنجبر
محدثه محمدیان
پوران قلی‌پور
فاطمه فدوی
نداصلحی‌زاده
راحله رنجبر
سیما کریمی
نسیم نیستانی

سه شنبه معلم جاودانه شد

رشد ۸
ماهنامهٔ آموزشی و تربیتی
برای هنرجویان هنرستان
دورهٔ ششم/ اردیبهشت ۱۴۰۵
شمارهٔ پی‌درپی ۴۸
۴۸ صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

اَللّهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

مدیر مسئول / سید سعید بدیعی
سردبیر / مهدی عبدالملکی
مدیر داخلی / الهه قربانی
طراح گرافیک / جواد صفری
ویراستار / کبری محمودی
شورای برنامه‌ریزی / اسفندیار چهاربند، عباس بیات، محسن بهرامی، حسن آقابابایی، احمدرضا دوراندیش، فاطمه انصاری
مدیرهنری / کوروش پارسانژاد
دبیر عکس / اعظم لاریجانی
چند رسانه‌ای / علیرضا جعفری

یادداشت سردبیر


فروش و اشتراک مجلات رشد


نظرسنجی رشد هنرجو


نشانی رشد هنرجو در پیام‌رسان شاد

اردیبهشت ماه بزرگ معلمِ ایران

از آن صبح شنبهٔ لابه‌لای اسفند و رمضان، خیلی فرق کرده‌ایم. آن ساعت‌هایی که هر شب در خیابان مشغول نگهبانی و محافظت از ایرانمان هستیم، قبل از ۹ اسفند، معمولاً روی زمین خانه در حال کش‌وقوس دادن دست‌وپایمان بودیم تا خستگی به در کنیم و از خوابیدنِ قبل از خوردن شام و دیدن فیلم فرار کنیم. شب قدر آنجا بودم که وسط دعا، بیخ گوش مردم، غرش بلند صدای پدافندها شروع شد و در عجیب‌ترین واکنش ممکن، هیچ‌کس حتی این پا به آن پا هم نشد! ۱۰ قدمی همان‌جایی بودم که در روز قدس زدند. از همان لحظه که سوت بمب آمد، تا وقتی دود انفجار و ترکش‌های به هوا پرتاب‌شده‌اش بالا می‌رفت، من فقط بین جمعیت سر می‌چرخاندم تا با چشم‌هایم فیلم مستند این روزها را در ذهن بسازم و به‌خاطر بسپارم. کسی حواسش به بمب نبود، همه حواسشان به خدا بود و با او حرف می‌زدند؛ وقتی الله‌اکبر می‌گفتند. در آرام‌ترین حالتی که هر بندهٔ می‌تواند خدا را عبادت کند.

ایست و بازرسی‌ها را که می‌زدند، تازه انگار مردم خدا را در جایی نزدیک‌تر پیدا کرده باشند! صف بسته بودند برای ثبت‌نام. ورق را به عقب بزن و عکس روی جلد را دوباره ببین! این امیرمحمد است، نظری، **شهید امیرمحمد نظری**؛ هنرجوی هنرستان هفتم تیر تهران بود و در ایست و بازرسی‌ها رفت پیش خدا.

واقعاً فرق کرده‌ایم، بزرگ‌تر شده‌ایم.

از ۵ اردیبهشت ۵۹ که شن‌های این کشور مأمور خدا شدند و پلشت‌های عالم را زمین‌گیر کردند، تا الان که دانه‌دانهٔ این مردم بعد از بعثتشان مأمور شدند برای نابودی دشمنان خدا، راهی طولانی پیموده شده است. پیمودن این راه معلم بزرگی می‌خواهد؛ معلمی که این همه آدم را مأمور خدا کند، بزرگشان کند و تربیتشان کند. این کار هنرِ بزرگ معلمِ ایران بوده؛ **آقای خامنه‌ای شهید**.

چقدر در روز معلم جایش خالی است! ویژه‌نامهٔ ایران سرافراز این شماره را از دست ندهید. برایتان مفصل تعریف کرده‌ایم.

مهدی عبدالملکی

اردیبهشت ماه بزرگ معلمِ ایران / ۱
روایتی از واقعیت، فراتر از غبارها / ۲
بت‌هایی که شکستیم... / ۴
یادمان باشد به خودمان احترام بگذاریم / ۶
خون خورشید / ۸
چگونه یک تصویرگر تاریخی شویم / ۱۰
احیاگر قلب‌ها / ۱۲
هر کتابی ارزش خواندن ندارد / ۱۴
شب امتحان / ۱۶
درس را رفته‌رفته می‌خواندی؟ / ۱۷
یادگیری وظیفه‌مدار / ۱۸
در دل تاریخ ایران / ۲۰
دریادلان جاودان / ۲۲
طوفان شن(۸) / ۲۴
درودگر جادوگر / ۲۶
فرش‌های ذهنی / ۲۸
نقاب جدید وطن فروشی / ۳۰
رشتهٔ الکترونیک / ۳۲
و همچنان شن‌ها مأمور خدایند / ۳۴
الماسی در دل درخت / ۳۶
سرو بهاری / ۳۸
استان آذربایجان غربی / ۴۰
ماه اردیبهشت / ۴۲
تولدت مبارک عزیزم / ۴۴
میناب ۱۶۸ / ۴۶
خیابان‌های مقدس / ۴۸

خانوادهٔ مجلات رشد همهٔ تلاش خود را کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش‌آموزان قرار گیرد و همهٔ کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان امکان تهیهٔ آن را داشته باشند.

قیمت: ۳۰۰/۰۰۰ ریال

نشانی دفتر مجله:
تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
صندوق پستی: ۶۵۸۵/ ۱۵۸۷۵
تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱-۰۲۱ (داخلی ۵۴۰)
نمابر: ۸۸۴۹۰۳۱۶-۰۲۱
وبگاه: www.roshdmag.ir
پیام‌نگار: honar@roshdmag.ir
صندوق پستی امور مشترکین: ۳۳۳۱/ ۱۵۸۷۵
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۶۷۳۰۸-۰۲۱
پیامک: ۳۰۰۰۸۹۹۵
چاپ و توزیع: شرکت افست

الهام اخلاقی

روایتی از واقعیت، فراتر از غبارها



فصل اول:

شنبه‌ای که متوقف شد، ساعت به‌وقت دل‌تنگی تنظیم شده بود. خبر چون صاعقه‌ای در جان شهر فرود آمد. «رهبر انقلاب به یاران شهیدش پیوست.» آن روز، تهران نه شورش داشت و نه سکوت مطلق، یک بهت عظیم بود. من، به‌عنوان روزنامه‌نگاری که همیشه با عینک «تردید» به قضایا نگاه می‌کردم، لابه‌لای جمعیت در خیابان پاستور ایستاده بودم. مردمی را می‌دیدم که نه برای یک مقام سیاسی، که برای «پدر» گریه می‌کردند. همان جا بود که اولین جرقه در ذهنم زده شد: «چطور کسی که سی‌وچند سال آماج سنگین‌ترین حمله‌های رسانه‌ای جهان بود، این‌گونه قلب‌ها را تسخیر کرده است؟



فصل دوم:

هفته اول؛ معمای کاخ‌نشینی!

سه روز از شهادت گذشته بود. در تاکسی، جوانی با چهره‌ای برافروخته می‌گفت: «حتماً اموال عجیبی برای وارثانش مانده... مگر می‌شود رهبر یک کشور باشی و ساده

زندگی کنی؟» پیرمردی که کنارش بود، پوشه‌ای از جیبش درآورد. عکسی قدیمی و چند گزارش تأییدشده را نشان داد. گفت: «پسرم، من سال‌ها در گروه حفاظت و ... نبودم، اما همسایه‌شان را می‌شناختم. تو از کاخ می‌گویی، اما حتی مخالفان سرسخت او در خارج از کشور، مثل «عطاءالله مهاجرانی»، اعتراف کرده‌اند که در زندگی شخصی او و خانواده‌اش، حتی یک نقطهٔ خاکستری از مال‌اندوزی پیدا نکرده‌اند.»

من یاد گزارش‌هایی افتادم که از خانهٔ او منتشر شده بودند؛ فرش‌های کهنه و غذایی ساده که حتی از سطح متوسط جامعه هم پایین‌تر به نظر می‌رسید. شبههٔ «ثروت رهبری» اولین دیواری بود که در ذهنم فروریخت. او ثابت کرده بود که می‌توان قدرت داشت، اما بندهٔ ثروت نبود.

فصل سوم:

هفتهٔ دوم؛ استبداد یا هدایتگری؟

در تحریریه بحث داغ بود. یکی از همکاران می‌گفت: «او همیشه حرف خودش را به کرسی می‌نشاند.» آن شب نشستم و ساختار تصمیم‌گیری در ایران را دوباره مرور کردم. یادم آمد چقدر از مصوبات مجلس بودند که او با آن‌ها موافق نبود، اما چون مسیر قانونی را طی کرده بودند، به آن‌ها احترام گذاشت. یادم آمد چطور در دوران دولت‌های متفاوت، با گرایش‌های کاملاً متضاد، او نقش «شیرازهٔ کتاب» را ایفا کرد.

خیلی‌ها می‌گفتند او مستبد است، اما این «استبداد» با یک نگاه به تنوع سیاسی در دورهٔ او رنگ می‌باخت. او نه یک حاکم مطلق، بلکه یک «دیده‌بان» بود که وقتی همه درمه گم می‌شدند، چراغ می‌انداخت. او بیش از آنکه دستور بدهد، تبیین می‌کرد؛ برای همین بود که جلسه‌هایش با دانشجویان و هنرمندان، گاهی شش ساعت طول می‌کشید؛ تا اقناع کند، نه اجبار.

فصل چهارم:

هفته سوم؛ چرا سوریه؟ چرا موشک؟

در میانهٔ روزهای دومین هفته پس از رفتنش، عده‌ای در فضای مجازی می‌پرسیدند: «چرا در زمان او پول‌ها خرج منطقه شد؟» پاسخ این سؤال را در چشمان همسر یکی از شهدای مدافع حرم یافتم. او می‌گفت: «اگر تدبیر آقا نبود، امروز باید لابه‌لای خرابه‌های متروی تهران با داعش می‌جنگیدیم.» تازه فهمیدم، آن «عمق راهبردی» که او از آن دم می‌زد، نه برای کشورگشایی، که برای ساختن یک سپر امنیتی آهنین بود. در جهانی که زبان زور تنها زبان رسمی است، او ایران را از یک کشور «مصرف‌کنندهٔ امنیت» به «تولیدکنندهٔ امنیت» تبدیل کرد. اگر او نبود، امروز ایران، سوریه‌ای دیگر بود، نه کشوری که ماهواره به فضا می‌فرستد.

فصل پنجم:

هفتهٔ چهارم؛ علم، سلاح پنهان او.

یک شب با یکی از نخبگان نانو صحبت می‌کردم. می‌گفت: «ما یتیم شدیم.» او تعریف می‌کرد که در دهه‌های ۷۰ و ۸۰، زمانی که خیلی‌ها در داخل، پیشرفت علمی را شوخی می‌پنداشتند، تنها کسی که پای بچه‌های دانشجو ایستاد و «جنبش نرم‌افزاری» را راه انداخت، رهبری بود. شبهه این بود که می‌گفتند او با تجدد مخالف است، اما واقعیت این بود که او «تجدد منهای استعمار» را می‌خواست. او می‌خواست ایران نه دست‌دوم خوانِ غرب، بلکه تولیدکنندهٔ دانش باشد. رشد خیره‌کنندهٔ ایران در موضوع یاخته‌های (سلول‌های) بنیادی، هسته‌ای و هوافضا، مدیون ایستادگی شخصی او در برابر مدیرانی بود که می‌گفتند «ما نمی‌توانیم».

فصل ششم:

چهلمین روز؛ طلوع در غروب.

امروز چهل روز است که او رفته است. خیابانِ محلِ شهادتش لبریز از جمعیت هستند. من دیگر آن روزنامه‌نگار مردد سابق نیستم. در این ۴۰ روز، من پاسخ شبهه‌هایم را نه در کتاب‌ها، بلکه در «اثر» او یافتم.

با جانشینی آقا سید مجتبی دیدیم که ساختار او چنان مستحکم بود که با رفتنش کشور حتی یک روز هم دچار تزلزل نشد. دیدیم که با وجود شکاف نسل‌ها، دهه‌هشتادی‌ها و نودی‌ها، همان‌گونه برایش اشک ریختند که رزمندگان دههٔ ۶۰.

او شخصیتی بود که «عقلانیت» را با «معنویت» گره زده بود. او سیاست‌مداری بود که شعر می‌فهمید، رمان می‌خواند، از جزئی‌ترین مسائل علمی باخبر بود و در عین حال، شب‌ها بر سجاده‌اش برای مردمش استغفار می‌کرد.

داستان آیت‌الله خامنه‌ای داستان یک شخص نیست، داستان یک «تفکر» است که آموخت چگونه می‌توان در محاصره بود، اما تسلیم نشد. او به ما یاد داد که عزت هزینه دارد و هزینهٔ آن به‌مراتب کمتر از ذلت است. حالا در چهلمین روز، وقتی به پرچم ایران نگاه می‌کنم، نقش او را در اهتزاز این پارچهٔ سه رنگ، بیش از همیشه می‌بینم. او نرفته است، او در تک‌تک کریزانه‌ها (سانتریفیوژها)، در هر شلیک دقیق موشک‌هایمان، در هر مقالهٔ علمی نخبگانمان و در آرامش شب‌های این مرز و بوم تکثیر شده است.



او شخصیتی بود که «عقلانیت» را با «معنویت» گره زده بود. او سیاست‌مداری بود که شعر می‌فهمید، رمان می‌خواند، از جزئی‌ترین مسائل علمی باخبر بود و در عین حال، شب‌ها بر سجاده‌اش برای مردمش استغفار می‌کرد

بت‌های کشکی شکستیم...

سعید نیری

اگر یک سال پیش کسی به ما می‌گفت که کشور عزیزمان ایران دو بار توسط بزرگ‌ترین ارتش جهان به همراه صهیونیست‌ها و اعراب منطقه مورد حمله قرار خواهد گرفت و شبانه‌روز بمباران خواهد شد و ردهٔ اول فرماندهان نظامی و سیاسی، به همراه رهبر عزیزمان، به شهادت خواهند رسید، ولی در نهایت پس از چهل روز جنگ، این ایران خواهد بود که شرایط صلح را تعیین می‌کند، قطعاً کسی آن را باور نمی‌کرد؛ حتی خوش‌بین‌ترین‌های ما.

غالب تحلیلگران معتقد بودند که ما در نهایت پس از ده پانزده روز مقاومت به تسلیم و پذیرش شرط‌های آمریکا مجبور خواهیم بود. بگذریم که عده‌ای از غرب‌زده‌ها هم نظرشان این بود که اگر آمریکا به ما حمله کند، یک تیر چراغ برق هم در ایران سالم باقی نمی‌ماند! سابق بر این هم همین‌طور بود. در شهریور بیست، متفقین دو روزه کل کشور را فتح کرده و رضاشاه را با لگد به بیرون پرت کرده بودند. در جنگ جهانی اول هم شمال و جنوب کشور را، با وجود اعلام بی‌طرفی ایران، در چند روز اشغال کرده و با غارت آذوقهٔ مردم، باعث مرگ نزدیک به ده میلیون ایرانی از شدت قحطی شده بودند. قبل از آن هم دویست سال بود که همیشه معادله همین بود. ابرقدرت‌ها با فشار سیاسی یا حملهٔ نظامی، هرچه را می‌خواستند به ما تحمیل می‌کردند؛ یک روز نفتمان را می‌بردند و یک روز هرات و قندهار را. یک روز امتیاز معادن ایران را سرجهازی می‌کردند و یک روز کل شمال ارس را.

یک روز قرارداد تنباکو می‌بستند و یک روز مصدق را در خانه‌اش می‌گرفتند و به زندان می‌بردند. در یک کلام، ما همیشه در مقابل این استعمارگران شکست می‌خوردیم و باج می‌دادیم و تحقیر می‌شدیم.

با اینکه ایرانی جماعت همیشه با غیرت و شجاعت بود، ولی پس از مرگ نادرشاه، در این دویست سال، هیچ‌گاه شاه یا حکمران با غیرت و نترسی نداشت که در مقابل دشمن خارجی بماند و بجنگد و پشت نیروهای نظامی و مردمش را خالی نکند.

اتفاقی که در این جنگ و اتفاق‌های منتهی به آن رخ داد، چیزی شبیه معجزه بود! از جنس همان معجزه‌هایی که خداوند به مؤمنان وعده می‌دهد؛





معجزهٔ امداد و نصرت الهی، معجزه‌ای که نقطهٔ عطف تاریخ ما خواهد شد و از دل آن یک ایران جدید و یک ابرقدرت جدید متولد خواهد شد.

یک بار اتفاق‌ها را با هم مرور کنیم:

دشمن ما از همان ابتدا به دنبال تسلط بر منطقه از طریق صهیونیست‌ها بود. او بزرگ‌ترین مانع بر سر راه این جاه‌طلبی را وجود یک کشور مستقل و انقلابی مانند ایران می‌دید. پس برای ازمیان برداشتن این مانع به مدت بیست سال شدیدترین تحریم‌های اقتصادی و بانکی را بر ما اعمال کرد: نفت‌کش‌ها و پول‌های ما را مسدود (بلوکه) کرد، مانع تجارت آزاد ما شد و از هیچ فرصتی برای وحشت‌افکنی (ترور)، خرابکاری و تهدید صرف‌نظر نکرد. هم‌زمان، به‌صورت موازی، با صرف میلیاردها دلار در رسانه‌ها و فضای مجازی و ایجاد شبکه‌ها و کانال‌های فارسی‌زبان، ایجاد نارضایتی و ناآرامی از درون کشور را در دنبال می‌کند. محاسبهٔ آن‌ها این بود که این روند به‌تدریج باعث فرسایش توان و ضعیف‌ترشدن ما خواهد شد و در نهایت در بهترین فرصت، با حمله‌ای همه‌جانبه، کارمان را یکسره خواهند کرد و ما به کشوری جنگ‌زده و کلنگی تبدیل خواهیم شد؛ مانند اتفاقی که در عراق و لیبی و سوریه و افغانستان و یمن رقم زدند؛ مانند بلایی که در دویست سال گذشته بر سر ما آوردند.

طی این مدت آن‌ها از هر کاری که می‌توانستند دریغ نکردند و هیچ نماند از وحشت‌افکنی‌ای (تروری) که نکردند و تحریمی که ننوشتند. گاه با بستن شریان‌های اقتصادی ما باعث افزایش قیمت‌ها و ناآرامی داخلی شدند و گاه با مسلح‌کردن اعتراض‌های به حق مردم و فرستادن صدها وحشت‌افکن، آن را به نفع خودشان مصادره کردند و باعث شهادت هزاران نفر شدند. قبل از رسیدن به روز موعود، از هر فتنه و آشوبی که می‌توانستند بهره بردند تا مطمئن شوند ما در ضعیف‌ترین حالت خود هستیم.

اما در نهایت ساعت صفر فرا رسید. بزرگ‌ترین ارتش تاریخ، بزرگ‌ترین گردهمایی نظامی را که در توان داشت به میدان آورده بود: هشتاد تانکر سوخت‌رسان از صد مورد عملیاتی آن؛ شش سامانهٔ تاد از هشت مورد ساخته‌شده در جهان؛ دو نمونه از بزرگ‌ترین و مجهزترین ناوهای هواپیمابر جهان؛ بیش از ده سامانهٔ پاتریوت به همراه چهار هزار تیر پدافندی پاک۳[1]، معادل تولید شش سال شرکت سازنده؛ ده هواپیمای آواکس ازکل شانزده مورد ساخته‌شده در جهان؛ بیش از هشتصد هواگرد، از بالگرد و هواپیمای ترابری گرفته تا پیشرفته‌ترین جنگنده‌هایشان، همچون اف ۳۵ و اف ۲۲ و آ۱۰؛ صدها پهپاد پهن‌پیکر ام کیو۹ و هرمس ۹۰۰ که فقط سالی چند عدد از آن‌ها تولید می‌شود و قیمت میلیون‌دلاری دارند؛ چندین زیردریایی هسته‌ای و گروه‌های دلتافورس و ضربت و تفنگ‌داران دریایی؛ ۱۳ پایگاه آمریکایی و ده‌ها پایگاه متعلق به کشورهای خائن منطقه.

رادارهای برد بلند، ناوهای آبی‌خاکی، متحدین ناتو و پول‌های بادآوردهٔ ارعاب جنوب خلیج فارس و لابی صهیونیسم نیز همه پشتیبان این تجاوز بودند. آن‌ها با بیشترین توان و تجهیزاتی که می‌توانستند، به میدان آمدند؛ طوری که هیچ‌کس در دنیا نیست که باور داشته باشد دشمن ما به ما رحم کرده و همهٔ زورش را نزده است!

اما در نهایت، ارادهٔ خدا و لطف او به بندگان مخلصش مافوق قدرت مستکبران شد. آن‌ها برخلاف تصورشان که گمان می‌کردند با ترور رهبری و فرماندهان ارشد می‌توانند سه‌روزه ایران را به آشوب و جنگ داخلی یا تسلیم بکشند، وارد یک جنگ فرسایشی چهل‌روزه شدند که تا آخرین لحظه‌ها، حتی روزها پس از آتش‌بس هم، نه‌تنها به اهداف خود نرسیدند، بلکه از بازگشایی تنگهٔ هرمز نیز عاجز ماندند و بدون استثنا تمام برنامه‌های آمریکا شکست خورد!

نه نظام سیاسی ایران سقوط کرد و دچار جنگ داخلی شد، نه مردم وفادار ایران به طرف‌داری از متجاوزان آمدند، نه کردهای عزیز و مرزنشینان غیور شورش کردند، نه وحشت‌افکن‌های (تروریست‌های) مزدورشان جرئت آمدن به خیابان را پیدا کردند، نه توانستند قدرت موشکی و آفندی ما را از بین ببرند، نه توانستند اورانیوم‌های ما را در آن عملیات کذایی در جنوب اصفهان بدزدند، نه ناتو و سایرین به جنگ شکست‌خوردهٔ آن‌ها پیوستند، و نه حتی توانستند قطع‌نامه‌ای علیه ایران تصویب کنند.

هرچه زمان می‌گذشت، تنگه تنگ‌تر می‌شد و سوراخ‌های گنبدشان گشادتر! جالب‌تر از همه، ورود پرقدرت حزب‌الله بود. همان گروه مقاومتی که ادعا می‌کردند تمام شده و شکست خورده است. روزی نبود که دویست تا چهارصد پرتابه روانهٔ خانهٔ عنکبوت نکند.

بگذریم. ما هنوز داغ هستیم و سال‌ها طول خواهد کشید تا ابعاد اتفاقی را که افتاده است به‌خوبی درک کنیم. عزیزان ما بت شکستیم! آن هم نه بتی معمولی، ما بت بزرگ را شکستیم!

ما بت ناو هواپیمابر را شکستیم؛ اژدهایی که وقتی از بندرمیزبانش به سمت کشوری حرکت می‌کرد، سران آن کشور تسلیم می‌شدند.

ما بت اف سی‌وپنج را شکستیم؛ جنگنده‌ای که ادعا می‌کردند رادارگریز است و شکار نمی‌شود.

ما بت هرمس را شکستیم؛ آن هم با برنوی یک چوپان باغیرت.

ما بت سیا و موساد را شکستیم و ثابت کردیم دقیق‌ترین سازمان‌های اطلاعاتی جهان هیچ‌چیز در مورد ایمان و ملی‌گرایی مردم ایران نمی‌دانستند و همهٔ برآوردهایشان اشتباه بود.

ما بت بال بژد(هلی برُن)، حملهٔ زمینی و عملیات کماندویی سربازان هالیوودی دشمن را چنان تکه‌تکه کردیم که ضایعاتی‌های اصفهان تا چند روز مشغول جمع‌کردن آهن‌پاره‌هایش بودند!

ما غرور و تکبر خودشیفته‌ای مانند ترامپ را چنان شکستیم که مجبور شد پیشنهادهای ده بندی ایران را به‌عنوان مبنای توافق بپذیرد. کسی که خود خود فرعون است!

و در یک کلام، ما بت هیبت و عظمت آمریکا را شکستیم؛ بزرگ‌ترین بت دورهٔ ما و بلکه همهٔ دوره‌ها.

و البته این ما نبودیم که شکستیم، بلکه خداوند عالمیان بود که تبر را به دست رهبر شهیدمان داد: «و ما رمیت اذ رمیت، ولکن الله رمی»؛ و در این مدت، گمان نکن که تو بودی که زدی سوره مبارکه انفال آیه ۱۷، بلکه خدا بود که زد...

پی‌نوشت

ما بت هیبت و عظمت آمریکا را شکستیم؛ بزرگ‌ترین بت دورهٔ ما و بلکه همهٔ دوره‌ها. و البته این ما نبودیم که شکستیم، بلکه خداوند عالمیان بود که تبر را به دست رهبر شهیدمان داد: «و ما رمیت اذ رمیت، ولکن الله رمی»: و در این مدت، گمان نکن که تو بودی که زدی، بلکه خدا بود که زد...

1.pac3



احترام بگذاریم

یادمان باشد به خودمان

فاطمه انصاری



سلام به وجودتان، به محبوبیت دلتان، به لحظه‌هایی که با خودتان درد دل می‌کنید، به زمان‌هایی که برای خودتان وقت می‌گذارید و به دنبال پیداکردن خودتان هستید؛ وقت‌هایی که دنبال یافتن جواب چراهای گمشده، ذهنتان به سراغ عکس‌هایی(نگاتیوهایی) می‌روید که دیگران برایتان ساخته‌اند یا گاهی خودتان به آن‌ها هدیه داده‌اید؛ عکس‌هایی یادگاری که با رفتارتان در زمان‌های گوناگون از هم گرفته‌اید یا به هم هدیه داده‌اید.

می‌دانید دقیقاً چه زمان‌هایی عکس‌هایمان درجه یک می‌شوند و خوب از آب درمی‌آیند؟ آن زمان‌هایی که خنده‌های ازته دل داشتیم. زمان‌هایی که حس خوبی داشتیم، هنوز هم با دیدن آن عکس‌ها می‌خندیم و حس خوب با دستگاه شتاب به ما منتقل می‌شود.

چیزی که در اولین‌ها ماندگار است، زیبایی است و نکتهٔ آخرین‌ها، نتیجه و به‌دست‌آوردن است. امروز ما هم به ایستگاه آخرین مقاله‌مان رسیدیم.

از مهارت‌های ارتباطی با هم صحبت کردیم. در ایستگاه آخر می‌خواهیم عکس آن را ثبت کنیم؛ عکسی که هربار دلمان خواست، بتوانیم نگاهش کنیم و با دیدنش لذت ببریم. خاطره بازی کنیم و در نهایت آخرین عکسمان بشود احترام.

احترام به چه چیزی؟ چه کسی؟ یا ...

اولین احترامی که باید رعایت کنیم، احترام به خودمان است که ماحصلش احترام به بقیه است. من وقتی به خودم احترام می‌گذارم، در عمل کاری می‌کنم که دیگران هم با احترام با من رفتار کنند و شأن و شخصیت مرا حفظ کنند. وقتی در ارتباط‌هایی که دارم، با لبخند سلام کنم، به دیگران یاد می‌دهم آن‌ها هم باید به این صورت به من سلام کنند و تعامل داشته باشند. این نقطه همان جایی است که توانسته‌ام در ارتباطم یک سلاح برای پذیرفته‌شدن بسازم. دیده بشوم و نیازهای شغلی و عاطفی‌ام موردتوجه قرار بگیرند. این بسیار مهم است که شاخه‌های نگرش اطرافیانم در مورد من خوب شکل بگیرد.

همان‌طور که گفتیم، یکی از روش‌های ارتباط خوب، احترام به خودمان است. وقتی کسی بیخود و بی‌جهت داد می‌زند،



اولین احترامی که باید رعایت کنیم، احترام به خودمان است که ماحصلش احترام به بقیه است. من وقتی به خودم احترام می‌گذارم، در عمل کاری می‌کنم که دیگران هم با احترام با من رفتار کنند و شأن و شخصیت مرا حفظ کنند

شخصیت متواضع و فهمیدهٔ شما ایجاب می‌کند که با او مقابله به‌مثل نکنید. نباید خودتان را وارد گردابی بکنید که آن شخص درست کرده است. این دقیقاً همان جایی است که اگر موفق نشویم، پیروزی در ارتباط از آن ما نخواهد بود.

در واقع روا نیست جلسهٔ آخر از مثال‌های جادویی‌مان استفاده نکنیم. تصور کنید برای خرید یک لباس وارد مغازه می‌شوید. اگر از همان ابتدا به مغازه‌دار با لحن آرام و گرم سلام بدهید، از آرایهٔ (دکور) مغازه‌اش تعریف کنید و جنس‌هایش را خوب ببینید، به‌یقین او هم درصد زیادی با شما همراه خواهد شد. حالا خدا آن روز را نیاورد که بدون سلام و علیک و با اخم و تخم وارد مغازه‌ای بشویم و یک چرخ بزنیم. اوضاع زمانی وخیم‌تر می‌شود که جنس‌هایش را الکی بالا و پایین کنیم و تا حدی به هم بریزیم. حالا نوبت چشمانمان است که یک جوری تکانشان بدهیم که یعنی همهٔ جنس‌های به‌دردنخور، بدون کیفیت و قیمت بالاست. همین رفتارها کافی است تا مغازه‌دار را تا مرز جنون عصبانی کنیم. اینجاست که دیگر به هیچ عنوان نمی‌توانیم از مغازه‌دار توقع همراهی داشته باشیم. همراهی که نمی‌کند هیچ، به‌احتمال زیاد تمام تلاشش را برای بیرون‌کردنمان از مغازه به‌خرج می‌دهد.

دلیل این رفتار کاملاً مشخص است. ما با ورود بدون سلام، درواقع به خودمان احترام نگذاشتیم. شخصیتمان را درست معرفی نکردیم. با یک نگاه از بالا به پایین، باعث شدیم تمام انگیزه‌های فروشنده برای جذب مشتری پَرپَر شود و او هیچ علاقه‌ای به فروش جنس به ما نداشته باشد که هیچ، تمایلش به از سر بازکردن ما هم بیشتر شود.

پس نتیجهٔ همهٔ این احترام‌گذاشتن‌ها به خودمان، می‌تواند آدم‌های اطرافمان را هم مجذوب کند. تلاش کنیم به هر دعوا و سر و صدایی دامن نزنیم. وارد حاشیه‌ها نشویم و مهم‌تر از همه اینکه برای هرکسی بر اساس ارزشی که برایمان دارد، جایگاهی تعریف کنیم.

اینکه از نظر دیگران مؤدب، خوش‌برخورد و قابل‌احترام هستید، حس بسیار لذت‌بخشی دارد. همین رفتارها می‌تواند در جامعهٔ اجتماعی‌مان هم تأثیرگذار باشد. اگر همهٔ انسان‌ها به همدیگر احترام بگذارند، همدیگر را در شرایط گوناگون درک کنند، همین موارد خودشان می‌توانند مشکلات و آسیب‌ها را به‌طرز چشمگیری کم کنند.

در این ایستگاه آخر، با هم از احترام به خودمان عکسی ثبت کنیم. یادمان باشد برای خودمان وقت بگذاریم. با خودمان خلوت کنیم و بیش از توانمان از خودمان کار نکشیم که از ریخت و قیافه هم بیفتیم و جذابیتمان را از دست بدهیم. با احترام به خودمان حد و حدود رابطه‌مان را برای دیگران مشخص کنیم تا خدای نکرده کلاهمان در هم نرود.

عکس آخر با قاب لبخند و پیشرفت در ارتباط‌های جذاب محیطی و کاری

۱.۲.۳ چلیک.

در پناه خدا!



خورشید پنهان

کاوه ماکیار



صحنهٔ اول

سکوت... صدا... انفجار... فریاد... خشم... بغض... بعثت!

تا زمانی که خودم حسش نکرده بودم، هیچ‌گاه درک کاملی از آن نداشتم. گاهی که اخبار تلویزیون ایران را نگاه می‌کردم، تصویرهایی از حمله‌های صهیونی به لبنان و غزه را می‌دیدم. گمان می‌کردم بزرگ‌نمایی می‌کنند و تصویرهای سال‌های گذشته را تکرار می‌کنند، یا حتماً فلسطینی‌ها خراب‌کاری‌ای چیزی کرده‌اند که ضد امنیت جهان بوده است! آخر مگر می‌شود در قرن بیست ویک، در عصر اطلاعات و ارتباطات، دنیا این‌گونه باشد و عده‌ای بی‌هیچ دلیل، این‌گونه به عده‌ای دیگر حمله‌ور شوند و دنیا سکوت کند؟! یا تلویزیون ما دروغ می‌گوید، یا آن‌ها جنایتی کرده‌اند!

بابا همیشه اخبار آن طرف را نگاه می‌کرد. نمی‌دیدم آن‌ها چیزی بگویند. مگر می‌شود چیزی باشد و همهٔ آن شبکه‌ها چیزی نگویند؟!

صحنهٔ دوم

کلاس قالی‌بافی بود. در فکرهای خودم غوطه‌ور بودم. صدای دِفِه‌زدن خانم روی رج‌های قالی مثل ثانیه‌شمار شده بود؛ شاید ثانیه‌شمار یک بمب! یک‌دفعه سکوت شد. صدای دفه قطع شد و صدایی مبهم از سمت آسمان دلم را لرزاند! شدت صدا چند برابر شد؛ مثل اینکه صدا به سمت هدفش شیرجه زده باشد. پنج، چهار، سه، دو، یک، سکوت... صدا... انفجار... بووومب!

صدایی وحشتناک مغزم را ترکاند. همه‌جا به‌شدت لرزید. در کسری از ثانیه، ترکش و دود گسترده بود که دل شیشه‌های کلاس را شکافت و داخل شد. احساس کردم دیگر همه‌چیز تمام شده است. همه‌جا شب شد.

صحنهٔ سوم

از وقتی که آپارتمان کنار مدرسه‌مان را بمباران کردند، در شوک بزرگی فرو رفته بودم. اصلاً تمام تصوراتم به هم خورده بود. مگر می‌شود به ساختمان مسکونی حمله کرده باشند؟ اصلاً انگار همهٔ بچه‌ها حال عجیبی داشتند! به‌خصوص بعد از اینکه فهمیدیم در همان روز، با بمب سنگرشکن، به بالاترین مقام کشور حمله شده و او به همراه خانواده‌اش شهید شده است! مگر نمی‌گفتند رفته است روسیه؟! مگر نمی‌گفتند بدل دارد؟! مگر نمی‌گفتند ترسیده است و در اعماق زمین در مخفیگاه زندگی می‌کند؟! خودم دیدم، در همان شبکه‌هایی که پدرم از پایشان بلند نمی‌شد، می‌گفتند خامنه‌ای از مخفیگاه پیام تصویری می‌فرستد! پس چه شد؟! چرا با وجود تهدیدهای بسیار، در محل کارش شهید شد؟ پس چه شد که در روز دهم ماه رمضان، همراه خانواده، با زبان روزه و تشنه، توسط پست‌ترین آدم‌ها، آن‌گونه به شهادت رسید! چقدر این حالت‌ها برایم آشناست! چه ماجرای عجیبی است فاصلهٔ بین نیرنگ و واقعیت؛ فاصلهٔ تاریکی و روشنایی. حالم خوب نیست. قطعاً حال آدم فریب‌خورده خوب نیست! بیچاره پدرم ...

صحنهٔ چهارم

از وقتی مدرسه غیرحضوری شده، درس رونق سابق را ندارد؛ به‌خصوص ما که هنرستانی هستیم و خیلی از درس‌هایمان کارگاهی هستند. قالی‌بافی را مگر با فیلم و مدرسهٔ تلویزیونی می‌شود یاد گرفت؟ از طرف دیگر، ندیدن دوست‌ها و خانه‌نشین‌شدن، حالم را بدتر می‌کند. این‌ها را به که باید گفت؟ به کدام مجمع جهانی می‌توان از این آسیب‌های روانی شکایت کرد؟ مجمع جهانی، سازمان ملل، یونیسف! چه کلمه‌های مضحک و خنده‌داری!

مدتی نگذشته بود که هانیه به من زنگ زد: «الو، سمیرا جونم، سلام، چطورایی؟ خبری ازت نیست! چرا سر کلاسا حاضر نیستی؟ همین‌طور داری غیبت می‌خوری‌ها!

- ای بابا، دلت خوشه! کی حوصله داره یه ساعت فیلم ببینه و صوت گوش کنه! من حوصلهٔ خودمم ندارم دیگه.
- خودت رو جمع کن بابا. حوصله ندارم چیه! کانال مدرسه رو دیدی؟ شب ساعت هشت می‌یای دیگه؟
- وا! کجا بیام شب؟ مدرسه روزش هم تعطیله، شب بیام؟
- ای خدا، تو که از عالم و آدم بی‌خبری! عرضم به خدمتت که هنرستان کاردانش بنت‌الهدای خودمون قراره یه موکب بزنه، جلوی در اصلی. اونجا قراره بچه‌ها هر شب یه پذیرایی، چای، آش و لقمه، داشته باشن. بعد از جمع‌شدن همهٔ بچه‌ها با خانواده‌هاشون، قراره از اونجا حرکت کنیم به



سمت میدون فردوسی. چند تا مسجد و مدرسهٔ دیگه هم می‌یان اونجا.

عجب عجب، خب که چی بشه؟ اردوی چه وقته است آخه وسط جنگ؟ خطرناکه اصن...

خطرچیه دخترخوب؟! دشمن اومده تو خونه‌مون. مردم اگه الان دورهم جمع نشن و متحد نشن، کی بشن؟ الان هرکی هرجوری فکرمی‌کنه، جمع می‌شن کنارهم و مقابل دشمن می‌ایستن.

خب، گیرم که اومدم، مگه من یه نفری می‌خوام چی کارکنم؟ بعدشم، مردم که سلاحی ندارن، مگه مردم می‌خوان موشک بزنن به آمریکا و اسرائیل؟!

عقل کل، تو که مغزت کار می‌کرد! یه زمانی خوب تجزیه و تحلیل می‌کردی! این‌قدر موندی خونه کپک زدی بچه! اول اینکه تو یه نفر نیستی. یه نفر یه نفرها می‌شن سیل میلیونی جمعیت. بعدشم وقتی همه‌مون با هرفکرو سلیقه‌ای کنارهم جمع می‌شیم، غیرتمون رو به دشمن نشون می‌دیم که ما پشت وطنمون، پشت سربازاو سردارهامون هستیم. دشمن رو نا امید می‌کنیم و نمی‌ذاریم امیدوار بشن.

آره واقعاً. این خیلی زور داره! طرف وسط مذاکره بیاد بزنه بکشه، بعد تو دنیا هم علیه ایران قطع‌نامه صادرکنن! اصن انگارقانون دنیا قانون جنگله. هرکی فکرمی‌کنه زورش بیشتره، می‌خواد بقیه رو بخوره! اینا جلو دوربین باکت شلوارمیلیاردی میان، ولی پشت سرازحیوونای درنده وحشی‌ترو پست‌ترن.

بله عزیزم. همینه، دنیا این شکلیه. دنیا فقط لب و دهنه گلم. کاری که ازما برمی‌یاد، اینه که دورهم جمع بشیم و هم به خودمون ثابت کنیم که تو شرایط جنگی کنارهمیم و هوای هم رو داریم، و هم به تمام دنیا و دشمنا نشون بدیم که اینجا ایرانه و با جاهای دیگه که همین که ناوتون ازکنارشون رد می‌شه تسلیم می‌شن، فرق داره! تا وقتی ما مردم این‌جوری می‌یایم تو خیابون و ازکشور و رهبر و نیروهای نظامی‌مون حمایت می‌کنیم، شما هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید.

می‌دونی هانیه، احساس می‌کنم خدا مراقب ماست. دو تا به اصطلاح ابرقدرت و کل دنیا ریخته رو سرمون، ولی یه قطره ازآب و یه ذره ازخاکمون رو نتونستن بگیرن! حتماً یه نیرویی فراتر از قدرت و تجهیزات مادی اونا با ماست دیگه!

آره سمیرا، آره عزیزم. خدا حتماً با ماست.

هانیه، راستش از اون روزی که مدرسه آسیب دید و شب تو بیمارستان به هوش اومدم و فرداش شهادت رهبررو اعلام کردن، بغض خیلی سنگین و عجیبی گلوم رو فشارمی‌ده. دوست داشتم بیام خیابونا، ولی خانواده نمی‌یان، منم تنهایی حوصله نـدارم.

امشب هرطورشده حتماً میام. میام، شاید بغض توی گلوم کمی سبک بشه!

صحنهٔ پنجم

امشب سی و هفتمین شبیه که دارم با هانیه، دوستام، معلمام و خانواده‌ام به خیابون می‌یام. آره خانواده‌ام! بابامم دیگه فهمیده که اونا برای ما خوبی و خیرنمی‌خوان. این رو وقتی فهمید که ترامپ جلوی دوربین گفت: ایرانیا شرورترین آدما هستند. اونا سر بچه‌ها رو می‌برن و زن‌ها رو نصف می‌کنن! اون وقتی فهمید که ترامپ گفت، ایرانی‌ها ژنشون مشکل داره! وقتی فهمید که فیلم ترامپ رو دید که ازسال‌ها قبل داره می‌گه نفت ایران رو برای آمریکا می‌خواد و برای تصرفش نقشه می‌کشه! وقتی فهمید که دید اون شبکه‌ها مدام دروغ می‌گن و توی دل مردم رو خالی می‌کنن، و قضیهٔ صلح جهانی و کمک ترامپ و ... همه کشک کشه! آره، این شبا همه با هم می‌یاییم...

صحنهٔ ششم

شب‌های اولی که هانیه من رو آورد خیابون، تو موکب کمک می‌کردیم و لقمهٔ سیب‌زمینی می‌پیچیدیم برای مردم. بعضی شب‌ها هم لقمه‌ها رو آماده می‌کردیم و بچه‌ها می‌بردن برای نیروهای نظامی و ایست بازرسی و بهشون خدا قوت می‌گفتن. فاطمه، دوست مشترک من و هانیه، چون ازبچه‌های رسانه و خبرگزاری پانای سازمان دانش‌آموزی بود، می‌رفت با بچه‌ها، معلما و بقیهٔ مردم مصاحبه می‌کرد. این چند شب ما هم رفتیم کمکش. من نمی‌تونستم گزارشگری کنم، ولی چون گوشیم خیلی خوب بود، ازش برای فیلم‌برداری استفاده می‌کردیم. مصاحبه‌های عجیبی داشتیم که هرکدومش من رو رشد می‌داد. تو آخرین مصاحبه که چند دقیقه پیش انجام دادیم، یه آقای میان‌سال بود با چهرهٔ چروکیده و رنج‌کشیده و خیلی لاغر، همراه همسر و بچه‌هاش. می‌گفت هر شب از روستا با موتور می‌یام و برمی‌گردم. تو سرما، با موتور، با زن و بچه، هرشب!

فاطمه شیطنت کرد و ازش پرسید دَهکتون چنده؟ حتماً خیلی وضعتون خوبه، مگه نه!؟ گفت دهکمون یکه! تو روستا مستأجریم و هیچی نداریم! شوکه شدیم. فهمیدیم که کارگرگاوداری بوده و الان بیکار شده و دنبال چوپونیه. می‌گفت حاضرم فرش زیرپام رو هم بدم، فقط انتقام رهبرم گرفته بشه. می‌گفت آشپزی بلدم. خیلی دوست دارم برای رزمنده‌ها تو سپاه یا هر جا غذا درست کنم. تو ایست بازرسی کمک کنم، یا هرکاری که ازدستم بربیاد انجام بدم. حرف آخرش این بود که پشتوانهٔ این نظام ماییم و هرلحظه دوست دارم و آماده‌ام که اگه جنگ زمینی بشه، با پسرم برم با دشمن بجنگم. فقط انتقام خون



رهبرم رو بگیرم.

من و فاطمه و هانیه، هرسه مبهوت عظمت این مرد و خانواده‌ش شده بودیم. راست می‌گفت، پشتوانهٔ این کشور همین مردم‌ان. همین‌هایی که نشون دادن سختی ایمان ازسختی آهن جنگنده‌ها بالاتره. ته هرجمله‌اش یه چیزبود؛ انتقام خون رهبر. این خون چی داره که این‌طوری، هم بابای من رو ازروی کاناپهٔ راحت توی خونهٔ بالاشهر، هم این مرد رنج‌کشیده رو از روستا، کنارهم جمع کرده؟ خود آقا حرف اصلی را زده بود. راست می‌گفت. خیلی هم راست می‌گفت. یک ماه قبل از شهادتش گفت: خدا این مردم را مبعوث خواهد کرد. اون موقع نفهمیدم. اما امروز که مبعوث و برگزیده شدیم و این رسالت همدلی و مقاومت دربرابرظلم جهان رو به دوش می‌کشیم، بهتردرک می‌کنیم که اون پیرحکیم و فرزانه چی گفت. الان می‌فهمیم که ملت مبعوث‌شده به پشتوانهٔ خدا چه کارهایی ازش برمی‌یاد. عظمت این خون اون‌قدر بزرگه که مثل خورشید شب‌های تاریکمون رو روشن کرده تا هرگزراه رو گم نکنیم.

فرازبز ازادگان

تصویرگری تاریخی یکی از شاخه‌های تخصصی و پژوهش‌محور هنر تصویرگری است که در آن هنرمند تلاش می‌کند رویدادها، شخصیت‌ها و فضاهای گذشته را با تکیه بر منابع معتبر تاریخی بازآفرینی کند. تصویرگر تاریخی تنها یک هنرمند نیست، او هم‌زمان پژوهشگر، روایتگر و تحلیلگر تاریخ نیز است. اگر علاقه‌مندید وارد این حوزه شوید، باید بدانید که مسیر آن ترکیبی از مهارت هنری، دانش تاریخی و توانایی تحقیق علمی است.

چگونه یک تصویرگر تاریخی شویم



۱ پایه‌های هنری خود را تقویت کنید

نخستین گام برای تبدیل‌شدن به تصویرگر تاریخی، تسلط بر اصول طراحی است. بدون مهارت در طراحی پیکره (فیگور)، کالبدشناسی (آناتومی)، ژرف‌نمایی (پرسپکتیو)، نور و سایه، ترکیب‌بندی و رنگ‌شناسی، حتی دقیق‌ترین پژوهش تاریخی نیز به تصویر قدرتمندی تبدیل نخواهد شد.

تمرین طراحی از طبیعت: یادگیری مشاهدهٔ دقیق و انتقال آن به صفحه، اساس هر کار تصویرگری است. مطالعهٔ کالبدشناسی انسان و حیوان: درک ساختار بدن برای به تصویر کشیدن شخصیت‌ها و موجودات زنده در دوره‌های گوناگون ضروری است.

تمرین طراحی لباس و پارچه: شناخت نحوهٔ قرارگیری، چگونگی چین‌خوردن و تأثیر نور بر انواع پارچه، به واقع‌گرایی تصویرها کمک می‌کند.

شناخت بافت‌های متفاوت: چوب، سنگ، فلز، پارچه و سایر مواد، هر کدام بافت و نحوهٔ بازتاب نور منحصربه‌فرد خود را دارند که شناخت آن‌ها برای تصویرگر تاریخی حیاتی است.

۲ تاریخ را عمیق و تحلیلی مطالعه کنید

تصویرگر تاریخی باید تاریخ را فراتر از روایت‌های کلی بداند. آشنایی با جزئیات زندگی روزمره، باورها، فرهنگ و ساختارهای اجتماعی دوره‌های گوناگون، به او کمک می‌کند تصویرهایی زنده و باورپذیر خلق کند.

مطالعهٔ منابع معتبر تاریخی: کتاب‌های تاریخ، مقاله‌های پژوهشی و اسناد دست اول، پایه‌های دانش تاریخی تصویرگر را تشکیل می‌دهند.

آشنایی با دوره‌های گوناگون: شناخت ویژگی‌های بصری، معماری، پوشاک، ابزار و محیط‌زیست هر دورهٔ تاریخی، از عصر حجر تا دوران معاصر.

شناخت سبک زندگی مردم گذشته: درک اینکه مردم چگونه زندگی می‌کردند، چه می‌خوردند، چه می‌پوشیدند و چه فعالیت‌هایی داشتند.

بازدید از موزه‌ها و آثار باستانی: مشاهدهٔ مستقیم آثار تاریخی، مجسمه‌ها، نقاشی‌های دیواری و ابزارهای قدیمی، به تصویرگر درک عمیق‌تری از گذشته می‌دهد.

۳ مهارت پژوهش تصویری را بیاموزید

تصویرگر تاریخی، پیش از طراحی باید به تحقیق و جمع‌آوری اطلاعات تصویری بپردازد. این مرحله تضمین‌کنندهٔ دقت و صحت تاریخی اثر است.

پرسش‌های کلیدی در تحقیق

نوع لباس: جنس پارچه، برش، تزئینات و نحوهٔ پوشیدن لباس در آن دوره

معماری دوره: سبک بناها، مصالح مورد استفاده، جزئیات تزئینی و کاربری فضاهای گوناگون.

ابزارها: ابزار کار، سلاح‌ها، ظرف‌ها و وسایل زندگی روزمره.

محیط طبیعی: پوشش گیاهی، جانوری و عارضه‌نگاری (توپوگرافی) منطقهٔ موردنظر در آن دوره.

منابع پژوهش تصویری

آثار باستان‌شناسی: حفاری‌ها و کشفیات باستان‌شناسی که بقایای مادی دوره‌های گذشته را آشکار می‌کنند.

تصویرهای قدیمی: نقاشی‌ها، حکاکی‌ها و عکس‌های قدیمی که صحنه‌هایی از گذشته را ثبت کرده‌اند.

نقش‌های برجسته و کتیبه‌ها: آثار هنری و نوشتاری باقی‌مانده از تمدن‌های باستانی.

اسناد تاریخی: نقشه‌ها، دست‌نوشته‌ها و مدارک مکتوب که جزئیاتی از زندگی گذشته را در بر دارند.



۴ مرز میان تخیل و واقعیت را بشناسید

در تصویرگری تاریخی، همیشه بخش‌هایی بر اساس تخیل شکل می‌گیرند، چراکه تمام جزئیات گذشته به‌طور کامل ثبت نشده‌اند. اما این تخیل باید در چهارچوب شواهد تاریخی هدایت شود.

تخیل در خدمت تاریخ: خلاقیت هنرمند باید برای پرکردن شکاف‌های اطلاعاتی با رویکردی منطقی و مستند به کار گرفته شود.

تعادل میان خلاقیت و دقت علمی: مهم‌ترین مهارت تصویرگر تاریخی، توانایی ترکیب هنر و علم است. اثر هنری باید جذاب و گیرا باشد، اما درعین‌حال از نظر تاریخی نیز صحیح و قابل قبول باشد.



۵ روایتگری بصری را تمرین کنید

تصویرگری تاریخی صرفاً بازسازی یک صحنه نیست، بلکه باید یک لحظهٔ تاریخی را با تمام احساسات و پویایی آن به تصویر کشید.

نقطهٔ تمرکز تصویر: تعیین مهم‌ترین عنصر یا رویداد در تصویر که توجه مخاطب را جلب کند.

احساس صحنه: انتقال جو، هیجان، آرامش، یا تنش موجود در لحظهٔ تاریخی.

حرکت و ریتم: استفاده از خط‌ها، قالب‌ها (فرم‌ها) و ترکیب‌بندی برای ایجاد حس حرکت و پویایی در تصویر.

هدایت نگاه مخاطب: طراحی تصویر به‌گونه‌ای که چشم بیننده را به‌طور طبیعی به سمت نقطهٔ کانونی و روایت هدایت کند.

مرور داستان مصور تاریخی و تحلیل بصری فیلم‌ها: این آثار می‌توانند درس‌های ارزشمندی در مورد روایتگری بصری، ترکیب‌بندی و ایجاد حس در مخاطب ارائه دهند.

۶ با فضای نشر و آموزش آشنا شوید

تصویرگری تاریخی کاربردهای متنوعی دارد و شناخت این فضاها در جهت‌دهی حرفه‌ای به شما کمک می‌کند.

کتاب‌های درسی: تصویرسازی مفاهیم و رویدادهای تاریخی برای دانش‌آموزان.

مجله‌های تاریخی و علمی: ارائهٔ بصری اطلاعات تاریخی برای عموم.

کتاب‌های کودک: معرفی تاریخ به زبان ساده و جذاب برای کودکان.

داستان‌های مصور تاریخی: روایت داستان‌های تاریخی در قالب کمیک.

آشنایی با نیازهای مخاطبان: درک اینکه هر گروه سنی و تخصصی چه نوع محتوای بصری را ترجیح می‌دهد.

اصول صفحه‌آرایی و نرم‌افزارهای دیجیتال: تسلط بر نرم‌افزارهای گرافیکی مانند فتوشاپ، ایلوستریتور و آشنایی با اصول طراحی و چیدمان در صفحه.

۷ نمونه‌کار تخصصی بسازید

برای ورود حرفه‌ای به این حوزه، داشتن مجموعه آثار (پورتفولیوی) تخصصی و قوی، ضروری است.

مجموعه‌ای از آثار مرتبط با دوره‌های تاریخی: تنوع در موضوع و سبک، نشان‌دهندهٔ توانایی و گستردگی دانش شما خواهد بود.

نمایش توان هنری و پژوهشی: مجموعه کارهای شما باید هم مهارت‌های بصری و هم دقت تاریخی شما را به نمایش بگذارد.

نتیجه‌گیری تبدیل شدن به تصویرگر تاریخی، ترکیبی از هنر، پژوهش و مسئولیت فرهنگی است. تصویرگر تاریخی بخشی از حافظهٔ تاریخی یک جامعه را بازنمایی می‌کند و در انتقال میراث فرهنگی به نسل‌های آینده نقش مهمی دارد. اگر به تاریخ و هنر علاقه دارید، این مسیر می‌تواند حرفه‌ای ارزشمند، پرچالش و درعین‌حال بسیار پاداش‌دهنده برای شما باشد.



الهام اخلاقی

احیاگر قلب‌ها

درست یک هفته بعد از روز شوم (۱۰ اسفندماه) به من زنگ زد. گفت: «شنیدم طرفای شما رو هم زدن؟ خوبی؟» گفتم: «آره.» چون می‌دانستم او احتمالاً الان از اوضاع پیش‌آمده خوش‌حال است، اصلاً حال و حوصلهٔ حرف‌زدن با او را نداشتم. گفت: «یادته توی جنگ ۱۲ روزه گفتم این آقا آقایی که می‌گین کجاست؟ و تو گفتی، همه کجان، خونه‌شونن، ایشونم تو خونه با خانواده‌اش هستش. منم گفتم آره جون عمه‌ات و...» گفتم: «آره یادمه.» و یادم بود که او به من گفته بود چندین متر زیر زمین یک پناهگاه دارد و... تازه از زبان بعضی‌ها هم می‌گفت که او را برده‌اند خارج از کشور. گفت: «از هفتهٔ پیش که خبر رو شنیدم، هی این جمله‌ات می‌یاد تو ذهنم که: تو خونه‌اش با خانواده‌اش. ریخته‌ام به هم. باورم نمی‌شه! یعنی واقعاً تو خونه‌اش بود؟ هی می‌گم نکنه واقعاً آدم خوبی بوده و من اشتباه می‌کردم. درباره‌اش گیج شدم آرش، گیجِ گیج!»

باورم نمی‌شد! این همان میلاد بود که داشت این حرف را می‌زد! البته میلاد رفیق خوبی است، ولی هیچ وقت از نظر سیاسی به اشتراک نمی‌رسیدیم. به‌خاطر اخلاق و رفتار خوبش، از رفیق‌های خوبم بود و هست، ولی این حرف‌ها از او بعید بود. در دلم گفتم جل‌الخالق و با چشم‌های گرد داشتم به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

و میلاد داشت می‌گفت: «گاهی هم می‌گم مگه ترامپ نگفت می‌زنه! می‌دونست که! اصلاً چرا مونده خونه‌اش؟ نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. پریدم وسط حرفش و گفتم: «ببین داداش، با این حرفا داری وجدانت روکه تازه داشت بیدار می‌شد سرکوب می‌کنی. با این حسابی که تو گفتی، اول از همه، امام حسین(ع) می‌دونست داره توی دل خطر می‌ره. تازه، می‌گن به آقا اطلاع داده بودن که قراره حمله بشه، و خواهش کردن تغییر مکان بده و... ولی آقا یک چیزی گفته بوده شبیه اینکه وقتی مردم پناهگاه ندارن، منم جایی نمی‌رم. میلاد، این دفعه، جان مادرت، بیا یکم بی‌طرف فکر کن. خدایی همهٔ حرف‌های اینترنشنال من‌وتو و بقیه‌شون رو بذار کنار. اصلاً یه روز صدا و سیمای خودمون رو نگاه کن...»

نگذاشت حرفم تمام شود. پرید وسط حرفم و گفت: «صدا و سیما؟ بشینم پای حرفای دروغ، عمراً! اونا پول می‌گیرن به نفع نظام حرف بزنن.»

گفتم: «به‌نظرت شبکه‌های ماهواره‌ای از کی پول می‌گیرن؟ برای کی حرف می‌زنن؟ عزیز جون، احمق نیستن بیان طرف مردم ایران که!»

گفت: «همهٔ اینا به جهنم، اصلاً نمی‌تونم از جاویدنام‌های دی‌ماه بگذرم.»

گفتم: «دوباره شروع کردی؟ از دی تا الان هر روز داریم حرف می‌زنیم راجع به اونا. دوباره خونهٔ اول؟ مگه با سند بهت نشون ندادم سلاح به دستشون رسونده بودن، مگه روز اول رو یادت نیست که با کشور و اموال عمومی و پلیس‌ها چیکار کردن؟ مگه دولت اعلام نکرد هر کسی اعتراض داره فعلاً نیاد، تا حسابش با اغتشاشگرا قاطی نشه! بازم یه عده از جمله خودت رفتید تو خیابون. خب هر کشوری و هر حکومتی باید اغتشاش‌هایی رو که باعث نابودی اموال و جون مردم می‌شه سرکوب کنه. غیر از اینه، بگو. تازه، همین آقای شهیدما، بعد دی ماه یادته گفت همهٔ این‌هایی که در دی ماه گول جو ایجاد شده رو خوردن و فوت کردن، شهیدن. خدایی کف نکردی از این حرف؟ من که کپ کرده بودم!»

میلاد فقط داشت گوش می‌کرد. معلوم بود رفته توی فکر. ادامه دادم: «بفرمایید، اینم بی‌بی که سنگش رو به سینه می‌زدید! بفرمایید، اینم از آمریکایی که آرزوته بری اونجا!»

دوباره پرید وسط حرفم و گفت: «درسته من همیشه دلم می‌خواست و می‌خواد برم آمریکا، ولی هیچ‌وقت سنگ اسرائیل رو به سینه نزده‌م. اون ملعون، با داستان کشتار غزه، دستش برای همه رو شده. الانم این عوضیا مدرسهٔ میناب رو که زدن، خیلی ریخته‌م به هم. یا مثلاً این چند تا



مسکونی رو که زده. قرار بود نقطه‌زنی کنه و مردم رو نزنه. قرارشون این نبود. نباید این‌طوری می‌شد! یه هفته است خواب آروم ندارم. نه به‌خاطر صدای بمب و جنگنده‌ها، اون به کنار، به‌خاطر هجوم افکار و تلاطم فکری. نمی‌دونم چی درسته و چی غلط. گفتم: «به‌نظرم می‌دونی چی درسته، ولی شهامت نداری بپذیری. بیشتر فکر کن.»

مامانم صدام زد: «آرش، آرش، پاشو حاضر شو بریم که خاله مریم بیمارستانه.» گفتم: «میلاد یه دقیقه گوشی. چی شده مامان؟ خونه‌شون رو زده‌ن؟» گفت: «نه، با موتور با آقارضا خوردن زمین.» میلاد از پشت تلفن پرسید: «چی شده؟» گفتم: «خاله‌ام با شوهرش، با موتور خورده‌ن زمین، باید بریم پیششون. فعلاً خدافظ.»

گفت: «ایشالله که چیزی نیست داداش، کاری بود بگو. خدافظ.»

با اینکه حرف‌هایمان نصفه مانده بود، به‌خاطر جریان خاله‌ام قطع کردیم. بابا خانه نبود، رفته بود ایستگاه صلواتی سر میدان، تا در پخش چایی صلواتی در تجمع‌های شبانه کمک کند. خودم موتور را روشن کردم و با مامانم رفتیم سمت بیمارستان. گفتم: «مامان! خاله اینا چطوری تصادف کرده‌ن؟ گفت: «نمی‌دونم والا! فقط گفت بیا، ولی به مامان‌جون و دایی چیزی نگو که نگران نشن.» مسیر خلوت بود و یک ربعه، حدود ساعت یازده‌ونیم شب، رسیدیم بیمارستان.

خدا را شکر، از آن‌ها عکس گرفته و پای خاله را گچ گرفته بودند، ولی به‌طور کلی حالشان خوب بود. آقا رضا رفته بود داروخانه و سرم خاله مریم داشت تمام می‌شد که ما رسیدیم. نگاهی به زخم‌های روی صورتش انداختم و پرسیدم: «با چی تصادف کردید؟» به زور لب‌هایش را به من نزدیک کرد: «نه، از روی موتور افتادم روی جدول.» گفتم: «چطور؟ سرعتتون زیاد بود یا...» اومد وسط حرفم: «پشت موتور نشسته بودم، داشتم بلندبلند شعار می‌دادم، یه نامرد رد شد و با لگد زد تو موتورمون.» مامانم چادری است. سر و وضع خاله‌ام کرد و گفت: «خب، لابد با این سر و وضع رفته بودی؟ معلومم نیست چه شعاری می‌دادید. یکی خوشش نبوده، بی‌وجدان بهتون لگد زده.» مانده بودم چه بگویم! گفتم: «آخه مامان، تو هم که همه چی رو به حجاب ربط می‌دی! بیخیال. خودم هزار فکر و خیال اومد توی سرم. گفتم: «خدا رحم کرده طوری‌تون نشده.» گفت: «حالا طوریمم بشه، دیگه غصه‌ای ندارم. خدا جلوتر رحم کرد، تو بی‌عقلی نمردم. همون روز اول که دیدم بچه‌مدرسه‌ای‌های طفل معصوم رو زد، نفهمیدم چه‌جور پابرهنه تا مدرسهٔ آوین دویدم. آوینِ من می‌تونست جای اونا باشه! چه فرقی داره برا اون حرومی‌ها!» پرسیدم: «حالا خاله داشتین چه شعاری می‌دادین؟» لبخندی زد و گفت: «به جان آوین، از همهٔ گروه‌هاشون اومدم بیرون. باور کن شبی هزار بار می‌گم غلط کردم ای، با اینا هم‌کاسه شدم! کاری نکردم. فقط چند شب رفتم بیرون شعار دادم، ولی مثل چی پشیمونم.»

دوزاری‌ام افتاد. خاله‌ام این‌ها از موضع قبلی‌شون برگشته‌بودن. فهمیدم قضیه از چه قرار است. گفت: «حالا هر شب، هر شب رضا رو حرکت می‌دم بریم کاروان موتوری. از هیچ‌کی نمی‌ترسم؛ نه فامیلامون، نه رفیقام. شناختم اونی رو که لگد زد به موتور، ولی من بلندبلند شعار می‌دم با عکس رهبر، شاید رهبر ببخشه ما رو! آرش، تو که طرف اونایی، فک می‌کنی می‌بخشه؟»

اشک‌های خاله‌ام ریختند روی گونه‌اش. آقا رضا هم رسیده بود.

خلاصه خاله مرخص شد و بردیمشان خانه. من همه‌اش به این فکر می‌کردم که خون پاک رهبر شهیدم چه دل‌هایی را بیدار کرده است و همچنان دارد بیدار می‌کند؛ میلاد، خاله مریم و خیلی‌هایی که من از آن‌ها بی‌خبرم. با خودم زمزمه می‌کنم: «خدایا، به حق این خون پاک، اسرائیل رو نابود کن و ظهور امام زمان (عج) رو برسون. الهی آمین!»

هر کتابی ارزش خواندن ندارد

مهدی فرج‌اللهی



استاد همایی عزیز فرموده‌اند:

«خنده بر کار جهان زن چو گل ای تازه‌بهار
تا جهان را همه چون لاله خندان بینی»

در نوشته‌های پیشین، از دلایل خنده و انواع طنز و شوخی و شوخ‌طبعی گفتیم. در میان شگردها، به اغراق، حُسن تعلیل، ایهام، تضاد و ناساز نما (پارادوکس) اشاره کردیم. برای هر کدام از شگردها هم تمرین‌هایی انجام دادیم و نمونه‌های خوبی را خواندیم تا در مسیر طنزپردازی قدم برداریم. شگردهایی را که به‌طور مفصل دربارهٔ آن‌ها گفتیم، در ادامه مرور کوتاهی کنیم:

در شگرد اغراق، در توصیف زیاده‌روی می‌کنیم. به قول معروف، شورَش را در می‌آوریم. برای مثال، دانش‌آموز عزیزم، سینا طبیانی، دربارهٔ فوتبال بازی‌کردن زیاد نوشته بود که: «آن‌قدر فوتبال بازی کردم که توپ گفت: «اگه پا داشتم بهت می‌گفتم.»»

البته در این نوشته آرایهٔ جان‌بخشی هم در خدمت بزرگ‌نمایی است و خودنمایی می‌کند. آنجا که توپ از لگدهای بسیار شاکی شده است و لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید: «اگه پا داشتم، بهت می‌گفتم.»

دیدیم که وقتی برای کاری یا موضوعی دلیلی متفاوت می‌آوریم که ظرافت، لطف و حُسن داشته باشد، به آن حُسن تعلیل می‌گوییم. مثل این بخش کوتاه از شعر اکبر اکسیر: «پای تیر برق، گربه‌ها جوک می‌گویند و کیسه‌های زباله از خنده می‌ترکند.»



در شگرد و آرایهٔ ایهام دیدیم که نویسنده از چندمعنابودن کلمه به شیرینی استفاده می‌کند و با ایجاد معناهای دور و نزدیک، زیبایی خاصی می‌آفریند. مثل این کاریکلماتور از پرویز شاپور:
«شیر باغ‌وحش چکه می‌کرد.»
در شگرد و آرایهٔ تضاد دیدیم که بین دو یا چند واژه تناسب منفی وجود دارد. مثل سپید و سیاه در این بیت: «دشمن زندگی است موی سپید، روی دشمن سیاه باید کرد.»
در این بیت آرایه‌های متعددی به کار رفته‌اند. به نظر شما، غیر از تضاد، چه آرایه‌های دیگری در این بیت به چشم می‌خورند؟
در ناسازنما (پارادوکس)، چیزهایی کنار هم قرار می‌گیرند که یکدیگر را نقض می‌کنند و از نظر عقلی با هم جمع نمی‌شوند. مثل: پر از خالی، فریادِ سکوت.
خلاصه‌ای از شگردها و آرایه‌ها را با هم مرور کردیم. در قسمت‌های بعد، به‌طور مفصل بررسی شگردها را ادامه خواهیم داد.
در کنار شگردها و آرایه‌ها که به اثر آراستگی و زیبایی می‌بخشند، هر نوشته‌ای، متناسب با نوع یا قالب آن، از اصول و قواعدی پیروی می‌کند. با دیدن آثار خوب از نویسندگان درجه یک، متوجه می‌شویم که اشتباه است اگر فکر کنیم: «چون دارم شعر طنز می‌نویسم، پس وزن و قافیه مهم نیست. همین‌که با مزه باشد، کافی است.»
پس اگر جایی حرفی شبیه به این را از کسی شنیدید، احتمالاً طرف در نوشته‌هایش کم‌کاری کرده است. شعر، داستان و انواع دیگر ادبی، هر کدام برای خود اصول و قواعدی دارد که باید به‌درستی رعایت شوند و بعد از آن، در قدم بعدی، عناصر طنزآفرین در اثر استفاده شوند. همین‌جوری الکی که نیست.
پس اصول شعر و داستان را با عناصر و شگردهای شوخ‌طبعی و ذوق سرشارمان مخلوط می‌کنیم و می‌گذاریم خوب قُل بزند و قشنگ جا بیفتد.
برای طنزنویس‌شدن، آثار خوبِ طنز را بخوانیم. خواندن هر اثر خوب، حکم چند کارگاه آموزشی را دارد. حالا که کار به اینجا کشید، می‌خواهم کتاب طنز خوبی را به شما معرفی کنم. کتاب «لبخند غیرمجاز»، اثر استاد دکتر اسماعیل امینی عزیز.
وقتی موضوع کتاب نوشته‌های طنز باشد و عنوان آن هم غیرمجاز داشته باشد، آن‌وقت ممکن است فکر کنید از آن دست نوشته‌هاست که باید برویم گوشه‌ای یواشکی بخوانیم و قاه‌قاه بخندیم، و احتمالاً چیزهایی در این کتاب هست که نمی‌شود با صدای بلند خواند. اما این‌طور نیست. کتاب شیرین و بامزه است و در جمع هم بدون نگرانی می‌توان آن را برای دیگران خواند.
بخشی از کتاب را با هم بخوانیم: «یک نفر رفت به یک بانک بزرگ و گفت: «من یک وام بزرگ می‌خواهم.»
رئیس بزرگ گفت: «وام بزرگ، طرح‌های بزرگ، مدارک بزرگ و ضامن‌های بزرگ می‌خواهد. داری؟»
آن یک نفر گفت: «ندارم، فقط یک تلفن همراه کوچک دارم. بفرمایید!»
و گوشی را داد به رئیس بزرگ. گوشی زنگ زد، رئیس بزرگ با تلفن حرف زد، مکالمه تمام شد، وام آماده شد. آن یک نفر وام را گرفت و لبخند زد و رفت. رئیس بزرگ هم لبخند زد و کیفش را برداشت و رفت و دیگر به بانک برنگشت. آن یک نفر هم دیگر به بانک برنگشت.»
(از داستان «یک نفر تلفن همراه داشت»)
اسماعیل امینی به‌عنوان یک طنزپرداز اصیل، نگران سرنوشت و اصالت انسان است. برای همین، عادت‌ها، رفتارها و آنچه را به انسان مربوط است، هدف قرار می‌دهد. ساده‌لوحی، فریب، حرص و طمع، تشریفات اداری، دروغ و پنهان‌کاری، فراموشی، فقر، ناسپاسی، ریاکاری و سوءاستفاده از موقعیت و امکانات، عمدهٔ موضوعاتی است که امینی به سراغ آن‌ها رفته است.
«لبخند غیرمجاز» مجموعهٔ ۳۶ داستان، داستانک پیوسته و حکایت طنز است که انتشارات سورهٔ مهر آن را در ۱۲۶ صفحه منتشر کرده است.
دکتر اسماعیل امینی، نویسنده، شاعر، ترانه‌سرا، طنزپرداز، پژوهشگر، مدرس دانشگاه و از چهره‌های اثرگذار کشورمان است. از امینی آثار و کتاب‌های متعددی منتشر شده‌اند که یکی از دیگری بهتر است.
پیشنهاد می‌کنم شعرها و داستان‌هایِ خوب نویسندگان خوب کشورمان را حتماً مطالعه کنیم. برای مطالعهٔ آثار طنز می‌توانیم به بایگانی (آرشیو) مجلات رشد در تارنمای مجله هم مراجعه کنیم. این نکته را حتماً مدنظر قرار دهیم که هر کتابی ارزش خواندن ندارد. حتماً از معلم‌های عزیزمان راهنمایی بگیریم. حسن ختام این قسمت از کارگاه طنز هم بیت زیبای **محمد خرمشاهی**، نویسنده و طنزپرداز فقید و خوب کشورمان است.
«ز حق توفیق خدمت خواستم دل گفت پنهانی
چه توفیقی از این بهتر که خلقی را بخندانی»



شب امتحان

مهدی فرج‌الهی

تصویرگر: مجید صالحی





درکلاسِ درس
ته‌نشین شدم
بعد از امتحان
برگه‌ی سپید
روسیاه می‌کند مرا

امتحان سخت شود هم ندهد بربادم
درس می‌خوانم و از خوانش خود
دلشادم

روی برگه‌ی امتحان
اضطراب و فراموشی به جشن و
پایکوبی پرداختند

خودکارم با دیدن برگه‌ی امتحان
خشکش زد



مراسم معارفه‌ی دانش‌آموز تنبل و
کتاب‌های درسی
شب امتحان برگزار می‌شود



شب امتحان را
به حاصل جمع روزهای سال تحصیلی
تقسیم می‌کنم

اندیشه‌ام دست‌بوس معلم است

تصویرگر: مجید صالحی

درس را رفته‌رفته می‌خواندی؟



با سلام و درود عشقولی
به هنرجوی نازگوگولی
آخرین شعر سال جاری ماست
موقع ثبت یادگاری ماست
گرچه تو غرق امتحاناتی
حرف من هست با همان قاتی
که همیشه در آخر هر کار
امتحان است یا اولی الابصار
فارغ از اینکه چند می‌گیری
از زمانه تو پند می‌گیری؟
گرچه انگار مثل یک دم رفت
عمر تو سال دیگری هم رفت
باز هم بر مدار عادت رفت؟
کل سال تو بر بطالت رفت؟
درس را رفته‌رفته می‌خواندی؟
طی هر روز و هفته می‌خواندی؟
یا تلنبار کرده‌ای آن را؟
کلاً انکار کرده‌ای آن را؟
چشم امید بر کسان داری؟
در تقلب هنر چه‌سان داری؟
گر تقلب کنی تو ای خنّاس
می‌شوی مرتکب به حق الناس
می‌رود سیخ داغ تا روده
می‌شوی به گناه آلوده
پس تقلب نکن تو ای شیطون
فکر آن را ز سر بکن بیرون
اعتمادت به ذهن خود باشد
امتحانت هر آنچه شد، باشد
ذهنت آرام می‌شود این طور
نفس تو رام می‌شود این طور
با توکل به ذات اقدس حق
می‌کَنی تو ز ریشه پایهٔ لق
ظاهر و باطن خودت هستی
بهترین ورژن خودت هستی

علی‌اکبر مدرس‌زاده



نرجس نادری

یادگیری وظیفه‌مدار

مقدمه

آموزش در هنرستان‌های فنی‌وحرفه‌ای با هدف تربیت نیروی انسانی ماهر و آمادهٔ ورود به بازار کار طراحی شده است. با این حال، یکی از چالش‌های اساسی این آموزش‌ها، فاصلهٔ میان مفاهیم نظری کتاب‌های درسی و مهارت‌های عملی موردنیاز در محیط‌های واقعی کار است. یادگیری وظیفه‌مدار یکی از رویکردهای نوین آموزشی است که با تأکید بر انجام وظایف واقعی، فرایند یادگیری را معنادار و کاربردی می‌کند. این مطلب با هدف معرفی این رویکرد و تبیین اهمیت آن در آموزش هنرجویان هنرستان‌ها (به‌عنوان مثال در رشتهٔ شبکه و نرم‌افزار رایانه) نگاشته شده است. در ادامه، ضمن توضیح مفهوم یادگیری وظیفه‌مدار، نمونه‌هایی از کاربرد آن در آموزش شبکه و نرم‌افزار ارائه و نقش هنرآموز و هنرجو در این شیوهٔ آموزشی بررسی می‌شود. بسیاری از هنرجویان رشتهٔ شبکه و نرم‌افزار رایانه، پس از گذراندن واحدهای درسی، در انجام مستقل فعالیت‌های عملی با مشکل مواجه می‌شوند.

در چنین شرایطی، بهره‌گیری از رویکردهای آموزشی نوین که یادگیری را به تجربه‌های واقعی نزدیک می‌کنند، اهمیتی دوچندان می‌یابد. یادگیری وظیفه‌مدار را یکی از این رویکردهاست که می‌تواند در ارتقای کیفیت آموزش مهارتی در هنرستان‌ها نقش مؤثری ایفا کند.

یادگیری وظیفه‌مدار چیست؟

یادگیری وظیفه‌مدار رویکردی آموزشی است که در آن، فرایند یادگیری با ارائهٔ یک وظیفهٔ مشخص و معنادار آغاز می‌شود. این وظیفه معمولاً برگرفته از موقعیت‌های واقعی زندگی یا محیط کار است و هنرجو در مسیر انجام آن، دانش و مهارت‌های لازم را کسب می‌کند.

در این روش، یادگیری نتیجهٔ مستقیم فعالیت و تجربه است. هنرجو به‌جای حفظ‌کردن مفاهیم انتزاعی، آن‌ها را در عمل به کار می‌گیرد و از طریق حل مسئله به درک عمیق‌تری از موضوع‌های درسی می‌رسد.

تفاوت یادگیری وظیفه‌مدار با آموزش سنتی

در آموزش سنتی، معمولاً ابتدا مفاهیم نظری تدریس می‌شوند و سپس تمرین‌هایی برای تثبیت یادگیری ارائه می‌گردند. این شیوه اگرچه در انتقال اطلاعات مؤثر است، اما در پرورش مهارت‌های عملی و تفکر حل مسئله محدودیت‌هایی دارد.

در مقابل، یادگیری وظیفه‌مدار این ویژگی‌ها را دارد:

- آغاز آموزش با یک مسئله یا وظیفهٔ واقعی
- مشارکت فعال هنرجو در فرایند یادگیری
- یادگیری تدریجی مفاهیم در حین انجام کار
- تأکید بر کاربرد دانش به‌جای حفظ مطالب
- این تفاوت‌ها سبب می‌شوند یادگیری برای هنرجو معنادارتر و ماندگارتر باشد.

ضرورت بهره‌گیری از یادگیری وظیفه‌مدار در هنرستان‌ها

ماهیت آموزش در هنرستان‌ها بر مهارت‌آموزی و آمادگی شغلی استوار است. یادگیری وظیفه‌مدار با این هدف همسوست و مزیت‌های متعددی دارد، از جمله:

- افزایش انگیزه و علاقهٔ هنرجویان به درس‌های فنی
- تقویت مهارت حل مسئله و تفکر عملی
- کاهش فاصله میان آموزش نظری و نیازهای بازار کار
- افزایش اعتمادبه‌نفس هنرجویان در انجام فعالیت‌های عملی

این مزیت‌ها نشان می‌دهد یادگیری وظیفه‌مدار می‌تواند مکمل مناسبی برای برنامه‌های درسی هنرستان‌ها باشد.

نمونه‌هایی از کاربرد یادگیری وظیفه‌مدار در رشتهٔ شبکه و نرم‌افزار رایانه رشتهٔ شبکه و نرم‌افزار رایانه به‌طور طبیعی بستری مناسب برای یادگیری وظیفه‌مدار فراهم می‌کند.

نمونهٔ وظیفهٔ آموزشی

۱. راه‌اندازی شبکهٔ یک کارگاه رایانه با چند دستگاه

در جریان انجام این وظیفه، هنرجو به‌صورت عملی با مفاهیمی مانند «دادن نشانی آی‌پی، نقش تجهیزات شبکه، تنظیمات اولیهٔ شبکه، و شناسایی و رفع خطاهای ساده» آشنا می‌شود. در این حالت، مفاهیم شبکه ابزارهای انجام یک کار واقعی هستند، نه صرفاً مطالبی برای حفظ‌کردن. در آموزش نرم‌افزار نیز می‌توان مفاهیم برنامه‌نویسی را در قالب وظایف مشخص ارائه کرد.

۲. طراحی یک برنامهٔ ساده برای ثبت و محاسبهٔ نمره‌ها

در مسیر انجام این وظیفه، هنرجو با مفاهیمی همچون «متغیرها و انواع داده، شرط‌ها و حلقه‌ها، الگوریتم‌نویسی، و خطایابی برنامه» آشنا می‌شود و یاد می‌گیرد چگونه از این مفاهیم برای حل مسئلهٔ واقعی استفاده کند.

نقش هنرآموز در یادگیری وظیفه‌مدار

در این رویکرد، نقش هنرآموز از انتقال‌دهندهٔ صرف دانش به راهنما و تسهیل‌گر یادگیری تغییر می‌کند. هنرآموز وظایف آموزشی را طراحی، مسیر یادگیری را هدایت و با بازخورد مناسب به هنرجو کمک می‌کند تا به نتیجه برسد.

نقش هنرجو در یادگیری وظیفه‌مدار

هنرجو در این روش نقش فعالی دارد و مسئولیت یادگیری خود را برعهده می‌گیرد. او با آزمون و خطا، تجربهٔ عملی کسب می‌کند و از اشتباه‌های خود می‌آموزد. این فرایند زمینه‌ساز یادگیری عمیق و پایدار می‌شود.

جمع‌بندی

یادگیری وظیفه‌مدار رویکردی مؤثر و متناسب با اهداف آموزش هنرستانی است؛ به‌ویژه در رشتهٔ شبکه و نرم‌افزار رایانه. این روش با تأکید بر انجام وظایف واقعی، یادگیری را معنادار و هنرجویان را برای ورود به دنیای کار آماده‌تر می‌کند. در این رویکرد، هنرجو تنها به فراگیری مفاهیم بسنده نمی‌کند، بلکه مهارت‌های لازم برای آیندهٔ حرفه‌ای خود را تمرین می‌کند.

چهرهٔ پویانمایی (کاراکتر کارتونی) با نرم‌افزار پاورپوینت



هم‌گذاری قطعه‌های رایانه‌ای (اسمبل کامپیوتر)



صفحه برد آموزشی، تجهیزات غیرفعال (پسیو)، نقطه دسترسی (اکسس پوینت)



در دل تاریخ

ما از دل تاریخ ایران به دوست‌داشتنش رسیدیم.

من و امثال من، دوست داشتن سیدعلی خامنه‌ای را نه از دل مداحی‌ها و سرودهای انقلابی داریم، نه به خاطر حالت (ژست)های انقلابیگری، نه به خاطر منافعی که شاید به ما برسد و نه از پدرانمان به ارث برده‌ایم. ما دوست‌داشتن ایشان را از دل کتاب‌های تاریخ ایران داریم؛ از روزهایی که از سر این کشور گذشتند و ما مثل قصه‌های تلخ خواندیمشان؛ روزهایی که حتی مادران و پدرانمان به‌دنیا نیامده بودند، اما مثل عضو یک پیکر برای ایرانیان درد کشیدیم.

انگار با مردم ایران در جنگ جهانی اول و دوم مجروح شدیم و مردیم! انگار این ما بودیم که در قحطی بزرگ ایران تلف شدیم! انگار این ما بودیم که در تعهدنامهٔ ۱۹۱۵ میلادی تقسیم‌شدن ایران به دست روس و انگلیس را به چشم دیدیم. این همه آوارگی و یتیمی را نبودیم و چشیدیم! انگار این ما بودیم که بعد از دیدن تابلوی «ورود سگ و ایرانی ممنوع» تحقیر شدیم. انگار ما





ایران خ

سهیلا ملک‌محمدی

بودیم که در کاپیتولاسیون حق توحش دادیم و توی سرمان خورد! انگار این ما بودیم که در میدان تاخت‌وتاز خاک کشور، زنان و دخترانمان را به تاراج می‌بردند!

ما نبودیم. حتی پدران و مادرانمان هم نبودند و آن روزهای ایران را ندیدند، ولی انگار ما بودیم که وقتی خبر فرار شاهان مملکت، خبر چمدان‌بستن‌هایشان را می‌شنیدیم، زیر پایمان خالی می‌شد. وقتی استقلال مملکت معامله می‌شد، انگار این ما بودیم که سرخورده‌تر می‌شدیم.

اما حالا که اجداد ما نیستند، ما روزهایی را می‌بینیم که دشمن اگر می‌زند، می‌خورد؛ حتی محکم‌تر. او و فرزندان باغیرتش به دنیا یاد دادند دوران بزن دررو تمام شده است و این ماییم که انتقام ایرانیان خفته در خاک را پس از چند صد سال می‌گیریم.

حالا ما روزهایی را می‌بینیم که کسی که زعامت مملکت را به دست دارد، نه‌تنها فرار نمی‌کند، حتی پناهگاه هم نمی‌رود و با خانواده‌اش به صدر شهدای این روزهای استقلال ایران می‌پیوندد. خوش به حال ما و قلب‌هایمان! این روزها ایران پرافتخارتر از همیشه، همچنان روزهای سختی را می‌گذراند. اما قفقاز و بحرین و آراراتش را معامله نمی‌کند.

آیا می‌شود تاریخ ایران را بخوانی و آقا سیدعلی را دوست نداشته باشی؟ ما با او طعم «بزرگی» را چشیدیم؛ همان لذتی که اجداد ما برای تجربه‌اش سال‌های سال تلاش کردند تا رسیدند به روزهای مشروطه و ملی‌شدن صنعت نفت و انقلاب اسلامی ایران؛ انقلابی که «خواستن» بود، نه کودتای نظامی!

ما دوست داشتن او را از دل کتاب‌های تاریخ ایران داریم. ما او را دوست داشتیم، چون شجاع بود و مؤمن و ایران دوست. خوب می‌دانیم که هزار راه نرفته در پیش داریم، هزار کار کوچک بزرگ و هزاران مشکلی که باید با آن دست‌وپنجه نرم کرد؛ اما می‌دانیم که زیر چکمهٔ هیچ سربازِ اجنبی آرامشی وجود ندارد. دلیل می‌خواهید؟ تجربه!





دریادلان جاودان

سیدمرتضی حسینی



دریا همیشه برای مردان دریا خانهٔ دوم بوده است؛ جایی که موج‌ها همچون خاطره‌هایی ناتمام، پی‌درپی بر ساحل می‌کوبند و از روزهایی سخن می‌گویند که دلاوران این سرزمین، جان برکف، برآب‌های نیلگون می‌تازند تا سایهٔ امنیت از سروطن کوتاه نشود! ناوچهٔ «دنا» هم یکی از همان نمادهای امید و استقامت بود؛ آهنی که جان داشت، روح داشت و مردانی در قلب آن می‌تپیدند که قامتشان از فولاد سخت‌تر بود.

روزی که دنا آخرین سفرش را آغاز کرد، آسمان صاف و دریا آرام بود. کسی نمی‌دانست که آن آب‌های آرام، ساعت‌هایی بعد شاهد یکی از مظلومانه‌ترین صحنه‌های تاریخ دریایی ایران خواهند شد؛ حادثه‌ای که سال‌ها بعد هم موج‌ها از روایت آن به لرزه می‌افتند! رزم‌های دریایی به‌صورت ناوگروه انجام می‌شوند و وقتی دنا به‌تنهایی از رزمایش صلح میلان در هند برمی‌گردد، یعنی قرار نیست برای کسی خطری داشته باشد؛ مأموریتی که برای خدمه‌اش نه‌تنها وظیفه، بلکه افتخار بود. آنان می‌دانستند که پشت سرشان، خانواده‌هایی منتظرند، شهری خوابیده، مرزی گسترده و ملتی که امنیتش را مدیون همین مرزبانان بی‌ادعاست.

اما درست در همان روز، آن‌ها با دشمنی روبه‌رو شدند که نه به قوانین بین‌المللی پایبند بود و نه حرمت جان انسان‌ها را به رسمیت می‌شناخت. عصر روز حادثه، موج‌های اقیانوس کمی ناآرام شده بودند؛ انگار چیزی در دل دریا می‌جوشید. رادار دنا حرکت نامتعارف یک شناور نظامی بیگانه را ثبت کرد؛ شناوری که با سرعتی غیرعادی، بدون پاسخ به اخطارها و بدون رعایت شیوه‌نامه‌های دریایی، به محدودهٔ ایران نزدیک می‌شد.

فرمانده، آرام ولی قاطع، دستور داد خدمه در حالت آماده‌باش قرار بگیرند. آن‌ها می‌دانستند در چنین

شرایطی، آرامش نخستین سلاح است. اما آنچه رخ داد، از چارچوب رفتار حرفه‌ای و قانونی فراتر بود. شناور مهاجم، بی‌هشدار و بی‌اعتنا به قوانین بین‌المللی، آتش گشود؛ حمله‌ای ناگهانی، سنگین و آشکارا تجاوزگرانه. نخستین موج برخورد گلوله‌ها، آسمان را با شعله‌ای سرخ پاره کرد. صدای انفجار، دریا را لرزاند. دنا تکان خورد، اما جان‌های درونش خم نشدند.

با اصابت نخستین ضربه‌ها، بسیاری از خدمه برای

دریا هنوز هم نام دلاوران دنا را زیر لب زمزمه می‌کند. هر موجی که به ساحل می‌رسد، انگار بخشی از خاطرهٔ آنان را با خود می‌آورد. آن‌ها رفتند، اما نامشان ماندگار شد

نجات هم‌رزمان و جلوگیری از گسترش آتش، به نقاط آسیب‌دیده شتافتند. یکی از ملوانان جوان، با دستان سوخته و نفس‌هایی بریده، تلاش کرد دوستش را از اتاقک داغ و پر از دود بیرون بکشد. مهندس کشتی، با وجود موج انفجاری که او را به عرشه کوبیده بود، دوباره برخاست تا سامانه‌های الکتریکی اضطراری را فعال کند. تیراندازان دلاور، با بدنی زخمی و چشمانی که درد را فروخورده بودند، سلاح‌ها را آماده کردند تا از وطن دفاع کنند؛ دفاعی که هر گلوله‌اش شاید به قیمت یک نفس، یک عمر و یک زندگی تمام می‌شد! اما حمله، کور و بی‌رحمانه ادامه یافت. مهاجمان، با وجود روشن بودن وضعیت ناوچه و آشکار بودن موقعیت دفاعی آن، همچنان آتش می‌ریختند.

آن لحظه‌ها زمان شکل عجیبی داشت. ثانیه‌ها به کندی می‌گذشتند، اما تصمیم‌ها باید در کسری از لحظه گرفته می‌شدند. فرمانده که می‌دانست دنا در آستانهٔ شکست ساختاری است، به خدمه دستور تخلیهٔ اضطراری داد. صدایش در بی‌سیم آرام اما محکم بود: «اول جان نیروها...»

اما بسیاری از مردان دنا نرفتند. آن‌ها ماندند
تا زخمی‌ها را بیرون ببرند، تا آتش را مهار
کنند، تا مدارک حساس را از دسترس
دشمن دور نگه دارند. برخی از آنان
لحظهٔ آخر حتی فرصت نکردند
نامشان را فریاد بزنند؛ تنها
کاری که کردند، این
بود که میان آتش
و هم‌رزمانشان

سپری انسانی بسازند.

آتش آهن را خورد، موج هم شعله‌ها را در آغوش گرفت و دنا آرام‌آرام زانو زد. اما لحظه‌ای پیش از آنکه فولاد تسلیم شود، روح‌های بلند مردانی که برآن بودند، پرواز کرد. شهدای دنا نه با فریاد، بلکه با سکوتی سنگین و قهرمانانه، در تاریخ نقش گرفت. سکوتشان از هزار فریاد رساتر بود؛ فریادی علیه ظلم، علیه تجاوز، علیه هر حمله‌ای که حریم یک ملت را هدف گرفته باشد.

وقتی دنا غرق شد، دریا دقیقه‌هایی سکوت کرد. موج‌ها به ساحل نمی‌رسیدند؛ انگار سوگوار بودند! بعدها، غواصانی که به منطقه اعزام شدند، می‌گفتند بدن بسیاری از شهدا همچنان در موقعیت عملیاتی بوده است: دست یکی بر شیر قطع اضطراری، دیگری بر محفظهٔ نجات، سومی بر شانهٔ هم‌رزمش. آن‌ها تا لحظهٔ آخر ایستاده بودند.

مردم وقتی خبر حادثه را شنیدند، قلبشان لرزید. مادرانی اشک ریختند، پدرانی سکوت کردند و ملتی تمام‌قد به احترام نام‌هایی که هرگز فراموش








نخواهند شد، ایستاد. آنچه بر دنا گذشت، تنها یک حادثهٔ نظامی نبود، زخمی بود بر وجدان جهان، شاهدی بر رفتار غیرقانونی و غیرانسانی مهاجم، و سندی بر مظلومیت جوانانی که رفته بودند تا پیام صلح‌طلبی ایران را به جهان مخابره کنند، نه بیش از آن.

اما در کنار این مظلومیت، شکوهی هم هست؛ شکوهی که تنها از دل ایثار برمی‌آید. داستان دنا داستان کشتی‌ای نیست که فرو رفت؛ داستان مردانی است که فرو نرفتند؛ مردانی که ثابت کردند امنیت این سرزمین با خون نگهبانی می‌شود، نه با سازش؛ با عشق، نه با سلاح؛ با ایستادگی، نه با تسلیم.

سال‌ها بعد، وقتی نام شهدای دنا خوانده می‌شود، کلاس‌های درس، میدان‌های شهر و مراسم مردمی، همه سر تعظیم فرود می‌آورند. کودکان درباره‌شان می‌پرسند و بزرگ‌ترها با چشمانی نمناک توضیح می‌دهند که اینان نگهبانان آرامش شب‌های ما بوده‌اند. فرماندهان نظامی از رشادتشان می‌گویند، خانواده‌ها از مهربانی‌شان، و ملت از غیرتی که در دلشان موج می‌زد.

دریا هنوز هم نام دلاوران دنا را زیر لب زمزمه می‌کند. هر موجی که به ساحل می‌رسد، انگار بخشی از خاطرهٔ آنان را با خود می‌آورد. آن‌ها رفتند، اما نامشان ماندگار شد؛ همان‌گونه که موج‌ها می‌آیند و می‌روند، اما دریا همیشه باقی است.

و ملت ایران هرگز فراموش نخواهد کرد که مردانی با دستانی خالی اما قلبی لبریز از ایمان، چگونه در برابر حمله‌ای ناعادلانه و تجاوزگرانه ایستادند و از حق، از شرف و از امنیت سرزمینشان دفاع کردند.

شهدای دنا نه فقط قهرمانان یک روز، بلکه نگهبانان ابدی مرزهای آبی ایران‌اند؛ نام‌هایی که همیشه باید با احترام، با افتخار و با اندوهی مقدس بر زبان جاری شوند.



بشار و طوفان

۸

نویسنده و تصویرگر: فرازبزرگ‌زادگان










آن‌ها به خیال خود خواستند به ایران حمله کنند و گرفتار قهر الهی شدند. این حادثه معجزه‌ای بود که خداوند برای مردم آشکار کرد.
ما اتکا به خدا داریم. این ملت هیچ نداشت، جز الله اکبر. چطور همهٔ قوای شیطانی را کنار زدا کی با لگردهای (هلی‌کوپترهای) آقای کارتر را که ایران آمدند ساقط کرد؟ ما ساقط کردیم. شن‌ها مأمور خدا بودند.
شن‌ها مأمور خداوند بود و آن‌ها را در طبس به خاک ذلت نشاند.
چنین شد که نهال انقلاب به یاری پروردگار از گزند دشمنانی که در کمین خاموشی آن بودند در امان ماند. با این حال، داستان دشمنی مستکبران عالم با مردم ایران پایان نیافت و ادامه‌دار شد.

درودگر جادوگر

محمدرضا یوسفی



شبی تیره‌وتار بود. شاهزاده اسفندیار، مانند رستم دستان، باید از هفت‌خان می‌گذشت تا شایستهٔ تخت و تاج باشد و گشتاسپ‌شاه، پدرش، تاج شاهی را بر سر او بگذارد. او درخان سوم به تنگه‌ای در دل دو کوه رسید. اژدهایی بر تنگه نشسته بود و نمی‌گذاشت هیچ‌کس از آن بگذرد.

اسفندیار و سپاهیانش تا به اژدها رسیدند، همه شگفت‌زده شدند و آه و فریاد از دل‌ها برخاست. دو چشم سرخ اژدها از دور چون دو یاقوت درشت می‌درخشید و گاه با نعره‌اش آتش از دهانش بیرون می‌داد. اسفندیار هراسان با خودش اندیشید: «چگونه از این تنگه و از سد اژدها گذر کنم؟!»

کوشید هراسش را سپاهیان نفهمند. دست بر شمشیرش داشت و به جنگ با اژدها که چون غرش آسمان نعره می‌کشید و خاک و سنگ کوهستان را با سرو دُمش به هوا می‌پاشید، خیره ماند. سپاهیان به اسفندیار چشم دوخته بودند تا او راهی برای نبرد با اژدها پیدا کند. یکی گفت: «همه با شمشیر و نیزه و گرز و تیر به اژدها یورش ببریم.»

دیگری گفت: «به بالای دو کوه برویم و از آنجا اژدها را سنگ‌باران کنیم.»

یکی دیگر گفت: «برگردیم و راهی دیگر به آن سوی تنگه پیدا کنیم. نمی‌شود از مرز این اژدها گذشت. همهٔ ما را می‌بلعد.»

اژدها غرش می‌کرد و شعلهٔ آتش از دهانش تا نزدیکی سپاهیان می‌آمد. اسفندیار همچنان دست بر قبضهٔ شمشیر داشت و در فکر بود راهی پیدا کند. ناگهان یکی از سپاهیان پیش آمد و گفت: «شاهزاده اسفندیار، من چارهٔ کار را می‌دانم و شما می‌توانید با آن بر اژدها پیروز شوید.»

همهٔ چشم‌ها به او دوخته شد. اسفندیار با تکان دادن سرش به او گفت جلو بیاید. سپاهی جلو آمد و سر فرود آورد.

اسفندیار گفت: «چه اندیشه‌ای در سر داری؟»

سپاهی کلاه‌خود از سرش برداشت و گفت: «من درودگر هستم. ارابه‌هایی را که در راه خراب می‌شوند، من دوباره به راه می‌اندازم. برای شیران گشتاسپ‌شاه من قفس ساخته‌ام.»

چند تن از سپاهیان خندیدند و از هر سو یکی سخنی گفت:

- می‌خواهی برای این نره اژدها هم قفس بسازی؟
- باید قفسی به بلندی و عظمت این کوه بسازی!
- قفست باید دری چون دروازهٔ شهر داشته باشد.
- چطور می‌خواهی اژدها را به درون قفس کنی؟
- شاید جادوگر هستی و علم جادوگران را می‌دانی!
- اگر جادو می‌دانی، اژدها را به درون آن غار که لانه‌اش است، بفرست.

هرکسی چیزی گفت. درودگر به این و آن چشم دوخت. سرانجام اسفندیار با خشم به او گفت: «اندیشه‌ات را بگو!

ما نه راه پس‌رفتن داریم و نه راهِ پیش‌رفتن! سخن بگو، چه باید کرد؟!»

سپاهی کلاه‌خود را برسرش گذاشت. به اسفندیار نزدیک شد و گفت: «آری، من جادوگر هستم. فرمان بدهید سپاهیان به سخنان من گوش دهند تا شما را از این تنگنا نجات دهم. فرمان دهید سپاهیان به سخنان من گوش دهند!»

اسفندیار با تعجب به درودگر خیره نگاه کرد. چگونه می‌توانست فرماندهی سپاهیان را به او بسپارد. خودش سپهسالار سپاهیان بود و چند فرمانده داشت. درودگر مردی روستایی و یک سرباز بود. از دور صدای نعرهٔ اژدها می‌آمد و کم‌کم به‌سوی سپاهیان می‌خزید. اسفندیار اندکی فکر کرد و سپس آهسته به فرماندهٔ فرماندهانش گفت: «همه گوش به فرمان این مردک بدهید. او می‌خواهد ما را از شر اژدها رها کند. اگر دروغ گفت، سر از تنش جدا کن.»

فرمانده متعجب‌تر از قبل به اسفندیار نگاه کرد. باور نمی‌کرد او چنان فرمانی بدهد و گفت: «ما و سپاهیان گوش به فرمان این درودگرِ بینوا باشیم؟ شاهزاده اسفندیار مگر می‌شود؟ ما فرماندهان سپاه هستیم.»

غرش اژدها گوش آن‌ها را کر کرد. اسفندیار گفت: «همان که گفتم. همه گوش به فرمان او باشید!» برگشت و به‌سوی چادری که برایش زده بودند، رفت. فرمانده با نگاهی حقیرانه به درودگر چشم دوخت و گفت: «بگو فرمانده، چه فرمان می‌دهی؟»

درودگر به بیشه‌ای که سپاهیان در آنجا چادر زده بودند نگریست و گفت: «چند سپاهی ورزیده باید شمشیر و نیزه و گرز خود را زمین بگذارند، اره و تیشه بردارند و چند درخت تنومند را اره کنند و به اینجا بیاورند.»

فرمانده با خشم به او نگاه کرد و رفت. درودگر لباس رزم از تنش درآورد. آهی سوزناک کشید! از سختی روزگار و گرسنگی و بیکاری جنگجو شده بود. جامهٔ درودگری را زیر لباس رزمش داشت. هنوز بوی چوب با جامهٔ درودگری‌اش بود و شب‌ها با همان به خواب می‌رفت.

فرمانده با چند سپاهیِ تنومند آمد؛ همان سپاهیانی که درودگر را به هیچ می‌گرفتند و آدم نمی‌دانستند. فرمانده با اخم و خشم به سپاهیان گفت: «گوش به فرمان این مرد باشید. گفتی نامت چه بود؟»

! آبتین.

فرمانده سر پیچاند و رفت. آبتین به سپاهیان که قامتش در برابر آن‌ها کوچک و لاغر بود، گفت: «اره و تیشه بردارید و از آن بیشه چند درخت تنومند ببرید و بیاورید! زود باشید. باید فرمان شاهزاده اسفندیار را تند و چابک انجام دهیم.»

سپاهیان نیز با روی ترش و ابروان درهم گره‌خورده، برگشتند و رفتند. غرش اژدها قلب سپاهیان را فرو می‌ریخت. آبتین رفت و ارهٔ خودش را که از شمشیرش بیشتر دوست داشت و نمی‌دانست چرا آن را با خودش به میدان جنگ آورده بود، از درونِ کوله‌اش درآورد. آن را بوسید و برتنش دست کشید. سر روی کوله گذاشت و لحظه‌ای چشمانش را بست.

خورشید درآمد و سپاهیان هر یک با تنهٔ درختی بردوش آمدند. آبتین در روشنایی روز اژدها را بهتر می‌دید. به قفسی می‌اندیشید که بتواند در دهان اژدها جا شود. دهانی بزرگ چون دهانهٔ غاری بود. به سپاهیان گفت چگونه تنهٔ درخت‌ها را ببرند و از آن‌ها به قامت بلندترین سپاهی تخته بسازند. خودش نیز مشغول بریدن درختی شد. فرمانده آمد. آبتین به او گفت چند سپاهی دیگر را به کمک آن‌ها بیاورد تا تخته‌هایی که می‌خواست، زودتر آماده شوند.

درگذشته برای دو شیری که درکاخ گشتاسپ‌شاه بود، قفسی بزرگ و محکم ساخته بود. شاه دوست داشت دو شیر را با خودش به شکارگاه ببرد. قفس را روی ارابه‌ای می‌گذاشتند و شیرها را به درون آن می‌بردند.

سپاهیان که از غرش اژدها نگران و پریشان بودند، تند و چابک تا نیم‌روز تخته‌ها را کنار هم چیدند. آبتین فرمان داد وسط هر تخته‌ای چند سوراخ بکنند، به‌گونه‌ای که یک خنجر از هر سوراخ بگذرد. سپاهیان سر از کار او درنمی‌آوردند.

اسفندیار که خوابش آشفته بود و هرچه در چادر به خودش لولیده بود، خوابش نبرده بود، آمد تا ببیند آبتین چه می‌کند و چه نقشه‌ای دارد. امیدش به او بود. چشمش به نوک تیز خنجرها که از تن تخته‌ها بیرون زده بودند، خیره ماند: «درودگر، برای که چنین قفسی می‌سازی؟»

آبتین سر فرود آورد و گفت: «مرا ببخشید شاهزاده اسفندیار، برای شما می‌سازم.»

! مگر من شیر و ببر و پلنگ هستم که باید در قفس باشم؟

! برای جنگ با چنین اژدهایی، قفس برای شما مانند زره و خِفتان است.

اسفندیار پی به اندیشهٔ او برد. چشمانش از حیرت باز ماندند. سیب سرخی را که در دست داشت، بر نوک تیز خنجری که از تخته‌ای سر بیرون آورده بود، کوبید. قفس با میخ به هم کوبیده شد. با طناب‌های سیاه و کلفت هم چهارگوشهٔ آن را محکم کردند. آبتین درِ آن را ساخت. باید چنان می‌بود که اگر لحظه‌ای اسفندیار می‌ترسید و هراسان می‌شد و می‌خواست از آن بیرون بپرد، در به‌راحتی باز شود.

هنوز خورشید در آسمان بود که قفس آماده شد. سپاهیان و اسفندیار و فرماندهان همه شگفت‌زده به قفس خیره ماندند. آبتین به اسفندیار گفت، باید به درون قفس برود و با ارابه‌ای به اژدها نزدیک شود. خنجرها مانند خارهای خارپشت، از تن تخته‌های قفس بیرون زده بودند تا اژدها نتواند قفس را ببلعد.

قفس را روی ارابه‌ای گذاشتند. همه به اسفندیار خیره بودند. فرماندهان خواستند به جای او در قفس باشند و به جنگ اژدها بروند. اما او نپذیرفت. در دلش گفت: «من باید هفت‌خان را پشت سر بگذارم، نه کسی دیگر!»

ارابه راه افتاد. اسبی سیاه و تنومند آن را به‌سوی اژدها برد. سپاهیان از پی ارابه دویدند. همه با شمشیرهای کشیده و نیزه‌های بلند و گرزهای سنگی آمادهٔ جنگ بودند. اسفندیار افسار اسب را کشید. حیوان پا کوبید و ایستاد. اسفندیار به سپاهیان فرمان داد بایستند و دنبال او نیایند. افسار را رها کرد. اسب که انگار خودش می‌خواست به جنگ اژدها برود، سم کوبید و جلو رفت.

اژدها غرشی بلند کرد و بر سنگ و خاک و خاشاک لغزید و پیش آمد. در همان لحظهٔ نخست، سر از تن اسب کند و آن را بلعید. جلوتر آمد. وحشت و ترس بر تن یک‌یک سپاهیان چیره شد. فریاد سر دادند تا اژدها را هراسان کنند. فرماندهان پیش آمدند و از پی آن‌ها سپاهیان دویدند.

اژدها سر و دُمی چرخاند و قفس را به میان دندان‌هایش گرفت و از روی ارابه برداشت و به آسمان برد. اسفندیار پیچ‌وتاب خورد و شمشیر بلندش را در چشم اژدها فرو کرد. از آن سو، خنجرها در دهان اژدها فرو رفتند و نعرهٔ او را بلند کردند. قفس در دهان اژدها بود. آواره‌هایش را به هم آورد تا آن را خُرد کند. خنجرها دهانش را شکافتند. اسفندیار در قفس را باز کرد. در دهان اژدها چرخید و با نیزهٔ بلندش با همهٔ زور پهلوانی‌اش، به سقف دهان اژدها کوبید. نیزه، پوست و گوشت را شکافت و پیش رفت و به مغز اژدها رسید. آن را زخمی کرد و شکافت و تا استخوان سر اژدها فرو رفت و از آن بیرون زد.

نعرهٔ اژدها برخاست. دودی سیاه در سقف دهانش پیچید. سر و دم تکان داد و پا بر صخره کوبید. اسفندیار از دهان او به بیرون پرتاب شد. در جا دست و پای اژدها سست شدند و او روی زمین پخش شد. اسفندیار افتان‌وخیزان برخاست. فرماندهان و آبتین دویدند. سر و روی او خیس از آب دهان اژدها بود. کلاه‌خود از سر برداشت. جامه از تن درآورد. دست بر شانهٔ آبتین گذاشت و آرام در گوش او گفت: «درودگر، این خان را تو با اندیشه و کارت پیمودی، نه من!»

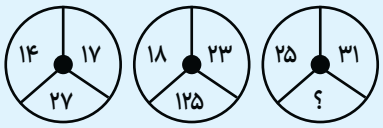
آبتین لبخند بر لب او را به آغوش کشید.

فرش‌های ذهن

مجید عمیق

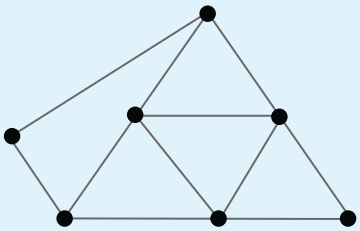
سؤال‌ها

۱ با توجه به رابطهٔ بین عددهای این شکل‌ها، کدام گزینه باید جای علامت سؤال قرار گیرد؟

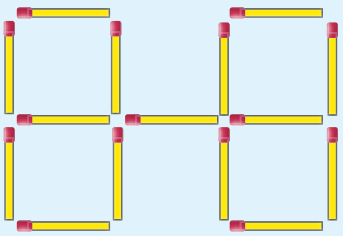


الف ۸ ب ۶۴ ج ۲۱۶ د ۳۴۳

۲ مدادتان را روی کاغذ بگذارید و بدون آنکه آن را از روی کاغذ بردارید، این شکل را به‌طور کامل رسم کنید. اجازه ندارید از روی یک خط دو بار رد شوید.



۳ آیا می‌توانید با جابه‌جا کردن دو چوب کبریت، پنج مربع بسازید؟



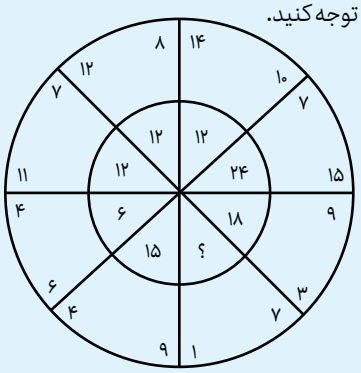
۴ یا می‌توانید در مدت بیست ثانیه عدد ۶۲ را در میان عددهای ۲۶ تشخیص دهید؟



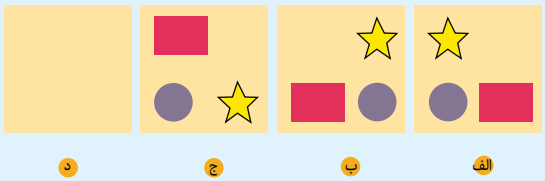
۵ سودوکو. رقم‌های ۱ تا ۹ را طوری در خانه‌های سفید قرار دهید که هر رقم در ردیف‌های افقی و عمودی و داخل مربع‌های ۳ در ۳ که با خط‌های ضخیم از هم تفکیک شده‌اند، فقط یک بار تکرار شده باشد. قبلاً چندتایی از این عددها برای راهنمایی شما در جاهای صحیحشان نوشته شده‌اند.

	۵		۳					۹
					۱		۵	
۸		۲					۷	۱
				۷				۶
		۵	۶	۲	۹	۳		
۶				۳				
۷	۹					۶		۸
	۶		۴					
۲					۳		۱	

۶ آیا می‌توانید جای علامت سؤال، عدد درست را حدس بزنید و بنویسید؟ راهنمایی. به رابطهٔ عددهای دایره‌های مرکزی و بیرونی توجه کنید.



۷ با توجه به مکان دایره، مستطیل و ستاره در هر مربع، آیا می‌توانید جای آن‌ها را در مربع (د) مشخص کنید؟



الف ب ج د

نبوغی

۸ قدرت بینایی. در تصویر این درخت، ده صورت پنهان است. آیا می‌توانید آن‌ها را تشخیص دهید؟



جواب‌ها

۱ گزینهٔ ج

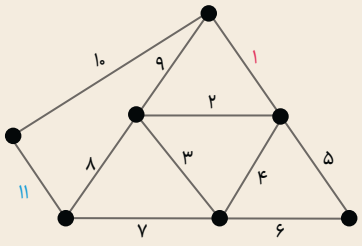
توضیح: دو عدد بالایی از یکدیگر منها شده‌اند و حاصل به توان سه رسیده است.

$۳^۳ \times ۳ \times ۳ = ۲۷$ $۱۷ - ۱۴ = ۳$

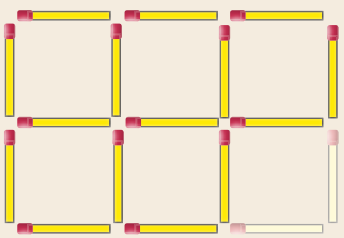
$۵^۳ \times ۵ \times ۵ = ۱۲۵$ $۲۳ - ۱۸ = ۵$

$۶^۳ \times ۶ \times ۶ = ۲۱۶$ $۳۱ - ۲۵ = ۶$

۲



۳



۴



۵

۱	۵	۴	۳	۸	۷	۲	۶	۹
۹	۷	۶	۲	۴	۱	۸	۵	۳
۸	۳	۲	۹	۵	۶	۴	۷	۱
۳	۸	۹	۱	۷	۴	۵	۲	۶
۴	۱	۵	۶	۲	۹	۳	۸	۷
۶	۲	۷	۸	۳	۵	۱	۹	۴
۷	۹	۳	۵	۱	۲	۶	۴	۸
۵	۶	۱	۴	۹	۸	۷	۳	۲
۲	۴	۸	۷	۶	۳	۹	۱	۵

۶ **جواب:** ۱۸.

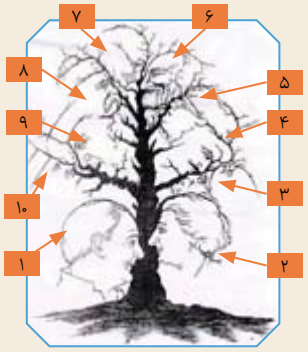
توضیح: عددهای داخلی سه برابر تفاضل عددهای بیرونی هستند

۷



جواب: در هر شرایطی، ستاره و مستطیل در دو سوی مخالف هم قرار دارند.

۸



نقاب جدید وطن فروشی

محمد امین قربانی

تصور کن در یک کارگاه عکاسی دوربینی را روی سه‌پایه کاشته‌ای تا از یک گلخانهٔ زیبا فیلم بگیری. تو به‌عنوان هنرمند، قدرتِ «انتخاب» داری. اما تصور کن پیرابند(کادر) را طوری می‌بندی که فقط یک شاخهٔ خشکیده و زرد در گوشهٔ تصویر دیده شود. نور را به‌عمد کم می‌کنی، موسیقی متن را هولناک می‌گذاری و روی آن مرگِ کوچک «تمرکز» می‌کنی. مخاطبی که فیلم تو را می‌بیند، سوگند می‌خورد که تمام گلخانه نابود شده است؛ در حالی که درست چند سانتی‌متر آن‌طرف‌تر از پیرابند تو، هزاران گلِ رز در حال شکفتن هستند.

وطن‌فروشیِ نوین دقیقاً همین «بستنِ پیرابندِ دروغین» است. کسی که امروز به وطنش خیانت می‌کند، لزوماً لباس رزم نمی‌پوشد تا رو در روی سربازان بایستد. او در نقش یک «فیلم‌بردارِ خائن» ظاهر می‌شود. با گوشی همراهش، با قلمش یا با هر وسیله‌ای که در اختیار دارد، فقط از زخم‌ها و سیاهی‌ها عکس می‌گیرد، آن‌ها را با فیلترِ «ناامیدی» پرداخت(روتوش) می‌کند و برای آن‌طرفِ مرز می‌فرستد. او به دشمن می‌گوید: «ببینید، اینجا چیزی برای نجات‌دادن نمانده است، پس برسرِ این خانه بمب بریزید!» این اولین قدمِ خیانت است؛ تبدیل واقعیتِ یک ملت به یک «تصویرِ تغییر شکل یافته» برای خوشامدِ دشمنی که بیرون از مرزها دندان تیز کرده است. اینجاست که هنر و رسانه، به جای آنکه آینه باشند، به سلاح تبدیل می‌شوند؛ سلاحی علیه خانه.

باید به عقب برگردیم؛ به جایی که اولین خنجرهای «ایرانی‌نماها» بر پیکر این سرزمین نشستند. نام ابوالحسن‌خان ایلچی لرزه بر تنِ تاریخ می‌اندازد. او نه یک سردارِ شکست‌خورده، بلکه یک «دلالِ مصلحت‌نما» بود. ایلچی نمونهٔ کاملِ آن کسی است که کت‌وشلواری شیک می‌پوشد، با کلمه‌هایِ مجللِ دیپلماتیک حرف می‌زند، اما در جیبش نقشهٔ تکه‌تکه‌شدنِ وطن را امضا می‌کند.

او و حلقهٔ نفوذی‌های اطرافش، کسانی بودند که به جای ایستادگی در برابر زیاده‌خواهیِ بیگانه، راهِ «توجیه» را باز کردند. آن‌ها بودند که در گوشِ حاکمان زمزمه کردند: «واقع‌بین باشید. ما نمی‌توانیم در برابر روسیه دوام بیاوریم. پس باید ببخشیم تا بمانیم!» نتیجهٔ آن خیانت‌هایِ شیک، قراردادهایی شدند که مثلِ اره، اعضا و جوارحِ ایران را بریدند و جدا کردند. قفقاز، هرات، آران و باکو فقط نامِ شهرهایی روی نقشه نیستند، این‌ها پاره‌های تنِ ما بودند که در قمارِ نفوذی‌ها باخته شدند. امروز اگر به نقشهٔ کوچک‌شدهٔ ایران نگاه کنی، آن بخش‌هایِ جداشده، جایِ بخیه‌هایِ خونیِ خیانتِ داخلی است. جای زخمِ ابوالحسن



خان ایلچی هنوز بر پیکرِ زخمیِ این زمین باقی است؛ زمینی که اعضا و جوارحش را از دست داد و هنوز هم وقتی بارانِ تاریخ می‌بارد، جای آن زخم‌های کهنه سوز می‌زند. ایلچی به ما یاد داد که یک ایرانی‌نما چطور می‌تواند با یک قلم، کاری کند که صد لشکرِ دشمن نمی‌توانست.

بعد از ایلچی، نفوذ به لایه‌های ظریف‌تر رسید. در عصرِ امیرکبیر، خیانت از اتاق‌های دربسته به «کفِ جامعه» آمد. وقتی نوری از استقلال و خودکفایی در حال تابیدن بود، در سایه‌ها، دست‌هایی از خونِ خودی آلوده می‌شد. این بار دشمن نه با لشکرکشی، که با «رسانه» وارد شد. نفوذی‌هایی که در ظاهر دلسوز و پچ‌پچ‌کنان در بازار بودند، با جیره و مواجبِ سفارت‌های بیگانه، شروع به تولیدِ «روایت‌هایِ سمی» کردند.

ابزارِ آن‌ها «شب‌نامه» بود؛ همان چیزی که امروز در قالب کانال‌های خبریِ مجهول‌الهویه می‌بینیم. آن‌ها در این شب‌نامه‌ها می‌نوشتند که امیرکبیر دارد دین را از بین می‌برد، یا او جاسوسِ بیگانه است! آن‌ها با «اطلاعاتِ غلط» ذهنِ تودهٔ مردم را مسموم کردند تا وقتی فرمانِ قتلِ آن بزرگ‌مرد در حمام فین صادر شد، جامعه در نوعی «کُما» و «بی‌تفاوتی» مطلق باشد. خیانتِ این خواصِ رسانه‌دار این بود که با کلمه‌هایشان، مسیر را برای تیغِ جلاد هموار کردند. آن‌ها کاری کردند که مردم به جای افتخار به قهرمانشان، به او شک کنند. این همان نقطه‌ای است که در آن، ایرانی‌نماها خنجر را از پشت فرو می‌کنند و اثرِ این زهر تا سال‌ها در خونِ ملت باقی می‌ماند.

در حافظهٔ تاریخی ما، ۲۸ مرداد یک نقطهٔ عطفِ تلخ است؛ جایی که «رسانه» رسماً به پادگانِ عملیاتیِ دشمن تبدیل شد. در آن روزها، دشمن حتی نیاز به پیاده‌نظام نداشت؛ او «روایت نظام» داشت. دلارها بینِ روزنامه‌نگارانِ اجاره‌ای و اراذلِ خیابانی توزیع شدند تا یک صدایِ واحد ساخته شود: «مصدق باید برود.»

آن روزها رسانه‌هایِ وطن‌فروش با چاپِ کاریکاتورهای وقیحانه و عنوان‌های ساختگی، مردی را که برای نفتِ این سرزمین می‌جنگید، یک دیکتاتورِ مفلوک جلوه دادند. آن‌ها گزارش‌هایِ لحظه‌به‌لحظه از آشوب‌هایِ مهندسی‌شده را برای اربابانشان در لندن و واشینگتن می‌فرستادند تا چراغ سبزِ نهایی برای کودتا داده شود. خیانتِ ۲۸ مرداد، خیانتِ «اطلاعات» بود؛ کسانی که از درونِ خانه، گرایِ نقاطِ ضعف را به بیرون می‌دادند. آن‌ها با استفاده از میزهای خطابه‌شان ارادهٔ مردم را فلج کردند تا بیگانه بتواند دوباره برسفرهٔ نفتِ این ملت بنشیند.

و اما امروز، امروز که دیگر از کاغذ و شب‌نامه خبری نیست و همه‌چیز در یک «کلیک» خلاصه شده است، نفوذی‌هایِ نوین حالا در جیبِ شما، در همان گوشی‌های همراهی که با آن‌ها هنر خلق می‌کنید، سنگر گرفته‌اند.

برخی از این رسانه‌هایِ فارسی‌زبان که بودجه‌شان از خزانهٔ دشمنانِ قسم خوردهٔ ایران تأمین می‌شود، دیگر حتی زحمتِ پوشاندنِ چهرهٔ واقعی‌شان را هم نمی‌کشند. آن‌ها به مرتبه‌ای از وقاحت رسیده‌اند که در استودیوهایِ پرزرق‌وبرقشان می‌نشینند و «حملهٔ نظامی» به خاکِ ایران را توجیه می‌کنند. تماشای آن‌ها مثل تماشایِ صحنهٔ چندش‌آوری است که در آن، عده‌ای برای ریختن بمب روی سرِ خانواده‌هایِ خودشان، فرش قرمز پهن می‌کنند. این‌ها را نباید «خبرنگار» یا «تحلیل‌گر» نامید، این‌ها «مگس‌هایی» هستند که زندگی‌شان به وجودِ «زخم» وابسته است. کارِ آن‌ها تولیدِ عفونت است. آن‌ها روی هر زخمِ اجتماعی، هر مشکلِ اقتصادی و هر شکافی می‌نشینند تا آن را به بن‌بست و فروپاشی تبدیل کنند. آن‌ها گرسنگیِ هم‌وطنشان را با لبخند گزارش می‌کنند و برای تحریم‌هایِ بیشتر، در پایتخت‌هایِ غربی لابی می‌کنند. این‌ها همان میراث‌دارانِ وفادارِ ابوالحسن‌خان ایلچی هستند؛ کسانی که فکر می‌کنند اگر به پیکرِ نیمه‌جانِ مادرشان لگد بزنند، در خانهٔ غریبه به آن‌ها پاداش می‌دهند. اما تاریخ نشان داده است که حتی دشمن (ارباب) هم به خائنی که به خاکش پشت کرده، به چشم یک ابزارِ یک‌بارمصرف نگاه می‌کند.

هنر، ابزارِ ساختن است، نه ابزارِ سلاخی. تو به‌عنوان هنرجو، امروز در میانهٔ این جنگِ تمام‌عیارِ رسانه‌ای ایستاده‌ای. گوشی تلفن همراه تو، هم می‌تواند قلمِ امیرکبیر باشد برای آبادانی، و هم می‌تواند قلمِ مسمومِ شب‌نامه‌نویسان برای ویرانی.

ایران لزوماً با حملهٔ مغول و تیمور از پا نیفتاد، بلکه



بارها و بارها توسط «ایرانی‌نماهایی» زخمی شد که اطلاعاتِ خانه را به دزد دادند. آن‌ها خنجری به گردهٔ این سرزمین زدند که دردش از صد سال تحریم بیشتر است. جای زخمِ ایلچی‌ها، جای زخمِ نفوذی‌هایِ ۲۸ مرداد و جایِ نیشِ مگس‌هایِ رسانه‌ایِ امروز، پیکرِ ایران را رنجور کرده است.

اما بدان، خائنان می‌آیند و می‌روند و نامشان در زباله‌دانِ تاریخ، در کنارِ همهٔ فروشندگانِ وطن، به گند کشیده می‌شود. آنچه می‌ماند، این خاکِ ریشه‌دار است. مراقبِ کادری که می‌بندی باش. مراقب باش دوربینت را برایِ که تنظیم می‌کنی! آیا قرار است تو هم مگسی روی زخم باشی، یا درمانی بر دردهایِ این خاک؟ انتخاب با توست، اما فراموش نکن: تاریخ هرگز کسانی را که برای ویرانیِ خانه‌شان بشکن زدند، نخواهد بخشید.



ببینید

رشتهٔ الکترونیک

با سلام خدمت هنرجویان عزیز. در این شماره از مجلهٔ رشد هنرجو به سراغ رشتهٔ الکترونیک آمدیم و در خدمت مهندس معاشری عزیز هستیم. ایشان در جشنواره‌های فنی و حرفه‌ای راهنمای هنرجویان بسیاری بوده‌اند که حائز رتبه‌های کشوری نیز شده‌اند. این گفت‌وگو را بخوانید:

سلام. لطفاً خودتان را معرفی کنید.

من سید رضا معاشری هستم؛ هنرآموز رشتهٔ الکترونیک هنرستان. بنده در دبیرستان رشته‌ام ریاضی بود، در دانشگاه رشتهٔ برق را در گرایش قدرت ادامه دادم و در دورهٔ کارشناسی ارشد گرایش کنترل را خواندم. هم‌زمان با کارشناسی ارشد استخدام آموزش‌وپرورش هم بودم. همچنین، به‌طور هم‌زمان رشتهٔ علوم رایانه را در دانشگاه پیام نور می‌خواندم. الان بیست سال است که در هنرستان‌های گوناگون در رشته‌های الکترونیک و الکتروتکنیک تدریس می‌کنم و همین‌طور در کارهای پژوهشی و جشنواره‌های گوناگون فعال هستم. الحمدالله ما هم امسال و هم پارسال نتایج بسیار خوبی کسب کردیم؛ اول کشوری و سوم کشوری را داشتیم. البته مقام‌های دیگری هم بودند که برمی‌گردد به سال‌های قبل. کارهای دیگری هم در جشنواره‌های خوارزمی داشتیم.



از چه زمانی تصمیم گرفتید در این رشته فعالیت کنید؟

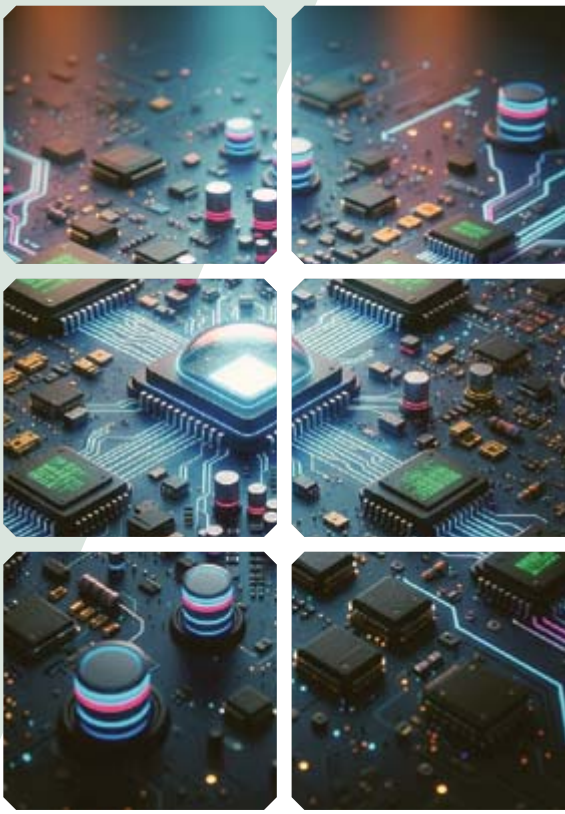
من از کودکی به این رشته علاقه داشتم؛ زمانی که ابتدایی بودم، در آن زمان بحث رایانه و تنوع مسائل آن چندان گسترده نبود. برای من حتی روشن و خاموش‌شدن چهارتا ال‌ای‌دی با نظم خاصی جذاب بود و باعث شد کم‌کم به موضوع الکترونیک علاقه‌مند شوم. یادم می‌آید پایهٔ سوم اولین انشایم را که موضوع آن می‌خواهید چه کاره شوید بود، این‌گونه نوشتم که: دوست دارم مهندس الکترونیک شوم. این در پس‌زمینهٔ ذهن من بود تا اینکه بزرگ‌تر شدم و کم‌کم با این رشته بیشتر آشنا شدم. در نهایت انتخابم کاملاً بر اساس علاقه و آن چیزی بود که بر اساس آن رشد پیدا کردم.

هنرجویان این رشته برای اشتغال چه فرصت‌هایی دارند؟

فرصت‌هایی که هنرجویان این رشته دارند بسیار متنوع است، اما این کاملاً به سطح مهارت‌ها و دانشی که کسب می‌کنند وابسته است. اگر بخواهم اسم ببرم، از تعمیرات تلفن همراه گرفته تا تعمیر لوازم خانگی مثل برد یخچال و برد لباسشویی بگیرید تا تعمیرات لوازم صنعتی، طراحی مدارهای میکروکنترولری، طراحی مدارهای پی‌ال‌سی و برنامه‌نویسی پی‌ال‌سی که درآمدهای خیلی خوبی هم دارند. همچنین تعمیر الکتروموتورها. این‌ها فعالیت‌های وسیعی هستند که بچه‌ها می‌توانند انجام دهند، ولی کاملاً به این بستگی دارد که بچه‌ها به چه سمت و سویی علاقه دارند و سطح فنی و مهارتی‌شان چقدر است.

با توجه به اینکه خودتان هنرآموز هنرستان هستید، به نظر شما آموزش‌های هنرستان و مطالب کتاب‌های درسی برای شروع ورود به بازار کار کافی است؟ آیا آن‌ها را مفید می‌دانید؟

آن چیزی که در هنرستان‌ها تدریس می‌شود، پایهٔ کار است. شاید این عبارتی که من به کار می‌برم خیلی غم‌انگیز باشد: اصلاً کافی نیست. بچه‌ها در کنار هنرستان باید خودشان را دائم به‌روز کنند، چون رشته‌هایی مثل الکترونیک و برق و کامپیوتر به‌سرعت در حال پیشرفت هستند و فناوری‌ها و توانمندی‌های جدیدی به آن‌ها اضافه می‌شوند. اگر هنرجویان خودشان را به‌روز نکنند، متأسفانه از بازار کار عقب می‌افتند. البته اضافه کنم که همه‌چیز هم به کتاب‌ها مربوط نیست، هنرآموزها هم باید خودشان را به‌روز و آماده کنند.



به لحاظ اهمیت، اگر بخواهید درصدی به مهارت عملی و دانش نظری موردنیاز هنرجویانِ این رشته اختصاص دهید، این درصدها چگونه هستند؟

این به نگاه و دورنمای چیزی که هر هنرجو برای خودش تعریف می‌کند بستگی دارد. مثلاً اگر هنرجو توقعش این است که بیاید هنرستان و کار عملی یاد بگیرد و بعد به‌سرعت وارد بازار کار شود، درواقع درصد مباحث مهارتی و عملی و کارگاهی افزایش پیدا می‌کند. در این حالت من درصد ۶۰ را به مهارت عملی و ۴۰ درصد را به دانش نظری اختصاص می‌دهم. درحالی که اگر دورنمایی که برای خودش متصور است ورود به دانشگاه و ادامهٔ تحصیل در دوره‌های بالاتر باشد، با حفظ اهمیت مباحث عملی، ولی خب باید وزن بیشتری را به بحث‌های نظری بدهد. اگر بخواهم برای آن درصدی بگویم، ۸۰ درصد را نظری و ۲۰ درصد را عملی در نظر می‌گیرم.

به نظر شما هر هنرجو چه مدت‌زمانی را باید در این رشته آموزش ببیند تا بتواند وارد بازار کار شود؟

با توجه به تنوع کارهایی که بچه‌ها می‌توانند انجام دهند، سطح آموزش متفاوتی لازم است. به‌طور مثال، هنرجویی که می‌خواهد در بحث تعمیرات لوازم خانگی کار کند، می‌تواند ظرف دو یا چند ماه روی موضوع مسلط شود، ولی کسی که می‌خواهد در بحث پی‌ال‌سی مشغول به کار شود، باید برای آموزش دیدن و شاگردی‌کردن حدود دو سال زمان بگذارد تا بتواند بسیاری از مهارت‌ها را آموزش ببیند. در هنرستان نیز پایه آموزش داده می‌شود و معمولاً بچه‌ها از پایهٔ یازدهم که به‌نوعی با بازار آشنا می‌شوند، برای شاگردی اقدام می‌کنند. در همین دو سالی که در هنرستان هستند، یعنی پایه‌های ۱۱ و ۱۲، به نظر من فرصت بسیار خوبی است تا بتوانند خودشان را آماده کنند برای اینکه به‌طور مستقل در بازار کار فعالیت کنند.

به نظر شما فوت کوزه‌گری این رشته چیست؟

اگر بخواهم بگویم کدام موضوع در این رشته اهمیت بیشتری دارد، به‌طوری که بقیهٔ مباحث به‌نوعی به آن وابسته است، باید بگویم درس دانش فنی پایه و تخصصی که پایهٔ تحلیلی بچه‌ها را قوی می‌کند، به نظر من مهم‌ترین موضوع و درسی است که می‌تواند، چه در بحث عملی و چه در بحث نظری، آیندهٔ بچه‌ها را بسازد. بنده به ایشان توصیه می‌کنم روی این درس خیلی سرمایه‌گذاری کنند. لطفاً در رابطه با جشنواره‌ها و مسابقه‌های فنی بیشتر توضیح دهید. شرکت در این جشنواره‌ها چقدر می‌تواند به هنرجوها برای ورود به بازار کار کمک کند؟ یکی از مهم‌ترین مسائل در بحث جشنواره‌ها این است که بچه‌ها اعتمادبه‌نفس بالایی پیدا کنند. در اکثر بچه‌های هنرستانی، در تمام گرایش‌ها، وقتی با آن‌ها صحبت می‌کنیم، می‌بینیم انگیزهٔ کافی ندارند یا خودشان را به آن اندازه توانمند نمی‌دانند. حضور آن‌ها در جشنواره‌ها می‌تواند این حس توانمندی و اعتمادبه‌نفس را در آن‌ها افزایش دهد. شاید بتوان گفت، یکی از مهم‌ترین وظایف ما معلمان این است که به بچه‌ها بفهمانیم شما توانمندید. شما فقط خودتان را نمی‌شناسید. وقتی کار هنرجویان در جشنواره‌ای مقام می‌آورد یا در نمایشگاهی مطرح می‌شود، به‌طور طبیعی افرادی که در صنعت هستند یا از نمایشگاه بازدید می‌کنند، ممکن است آن‌ها را جذب و وارد بازار کار کنند.

این مجله رشد هنرجوست و مخاطب اصلی آن هنرجویان هستند. اگر به آن‌ها توصیه‌ای دارید، بفرمایید.

مهم‌ترین چیزی که می‌خواهم بگویم این است که حتماً با شناخت وارد رشته‌شان شوند. متأسفانه ما می‌بینیم که اگر سی نفر سر کلاس نشسته‌اند، فقط سه نفرشان آن رشته را درست می‌شناسند و با علاقه وارد شده‌اند. براساس اینکه حالا انتخاب پدر یا مادرشان بوده، یا اینکه مثلاً تعریف کلی از آن رشته شنیده‌اند. اما این را که آن رشته چه مهارت‌هایی نیاز دارد، بررسی نکرده‌اند. دانش‌آموزان برای موفقیت لازم است به این سه‌گانه توجه کنند: علاقه، تلاش و استعداد. به نظر من، بچه‌ها باید خودشان را در این سه‌گانه محک بزنند و بعد وارد رشته‌ای شوند. برای مثال، در رشتهٔ برق، تمام گرایش‌هایش به‌نوعی به ریاضی وابسته است. پس اگر کسی در این حوزه ضعف دارد و استعدادش را ندارد، به نظر من آمدنش به سمت این رشته اشتباه است؛ هرچند که علاقه و پشتکار هم داشته باشد، چون در ریاضیات ضعف شدید دارد، اذیت می‌شود. بچه‌ها قبل از ورود به رشته باید خودشان را محک بزنند؛ حتی پایهٔ دهم فرصت خوبی است تا خودشان را ارزیابی کنند و ببینند اگر می‌توانند رشته‌شان را حتی عوض کنند، چون آیندهٔ کاری و حرفه‌ای و زندگی‌شان درگیر این رشته‌ای است که همین‌الان انتخاب می‌کنند. باید خود را با سه عامل علاقه، پشتکار و استعداد محک بزنند. نکتهٔ دیگر اینکه اگر انتخاب به پایان رسید و وارد رشته‌ای شدند، یکی از مهم‌ترین کارهایی که باید انجام دهند، این است که از تجربهٔ دیگران استفاده کنند. مثلاً از تجربهٔ هنرآموزان یا کسانی که در صنعت کار می‌کنند. اگر ما از تجربه‌های یک نفر استفاده کنیم، در واقع داریم به اندازهٔ عمر فنی او آن کار را انجام می‌دهیم. یعنی نیازی نیست ما این ده سال بیست سال سابقهٔ طرف را تکرار کنیم تا به نتیجهٔ موردنظر برسیم. مهم‌ترین سرمایهٔ هر فرد علم و تجربه‌اش در کار هم است. علم را خودش می‌تواند کسب کند، ولی تجربه را حتماً باید از دیگران به دست بیاورد. من فکر می‌کنم این می‌تواند موفقشان کند. ان‌شاءالله. برای وقتی که در اختیار ما قرار دادید از شما سپاسگزارم.

وهمچنان شن‌ها

محمدحسین مددی



بیش از چند ده روز از حماسه‌آفرینی مردم عزیز و سربلندمان در میدان‌های جنگ و خیابان‌ها می‌گذرد. بیش از دو ماه است که دمار از روزگار خصم درآورده‌ایم؛ آن‌قدر که حتی فرصت عزاداری و سوگواری برای عزیزان ازدست‌رفته را نیافتیم...

خدا بود
خدا بود
خدا خدا خدا خدا
صدا بود

صدا در دل میدان
صدا در کف زندان
صدا در دل هر کوچه، خیابان
خدا بود
خدا بود که در مشت گره‌کردهٔ ما بود

اگر در دل آن کشمکش جنگ
که برق از سم اسبان پرارزرم درخشید
یکی گفت که تکبیر!
در آن شور چکاچک
خدا بود که در قبضهٔ شمشیر

خدا بود که در خط پدافند
به سامانه نشان داد: بزن! اف ۳ و ۴ و ۶ و ۷ و ۹ و اف چند!

خدا بود
که در دشت طبس لشگری از خاک برانگیخت
خداوند
خداوندی نمرود به یک پشه فرو ریخت
خدا بود که در خانهٔ فرعون
امان داد به موسی و به یک معجزه،

آنگاه
به دستش ید بیضا و به همراهی او نصر من‌الله
خدا بود
که از ۶۱ کرب و بلا تا دههٔ شصت
که در رود، که در کوه، که در دشت
اگر فاو
اگر ساحل اروند ...
خدا بود خداوند

نه بمب‌افکن و پهپاد
که دستان خدا خیل ملک را به هواداری اسلام فرستاد

خدا بود که پل زد وسط نیل
خدا بود که در بارش سجیل
نشان داد هدف را
به اشکول و تلاویو، به حیفا

خدا بود به ابر و مه و باران و به طوفان و به دریا و به صحرا و به هرکوی و در کوچه و بازار
که در صفحهٔ رادار
که همراه نه، همواره جلودار

خدا در همه‌جا محور در خط خطر بود
اگر دشمن مفلوک زمین خورد
اگر باخت، اگر بُرد
خدا بود که در صدر خبر بود

در این راه
چه بسیار شکستند و
چه بسیار شکستیم
ولی باز خدا هست
و تا هست
یقیناً همه هستیم

علی داودی



والصبح...
سرخ است افق، خون تو پاشیده بر افلاک؟
یا پرچم صبح است همین پیرهن چاک...

دیدیم شبیخون زده بر شام پریشان
والصبح که جاری‌شده بر آن لب عطشان

ما را غم تو کشت و حیات ابدی داد
وآن مشت گره‌کرده که شد جرئت فریاد

لا گفتی و إلّا شدی ای قامت توحید!
ای خون تو جوشنده‌تر از چشمهٔ خورشید!

یادی است پر از زمزمه و خاطره یادت
محبوب شهیدانی و معشوق شهادت!

ای چشمهٔ بی‌تاب حیات، ای عطش سرخ!
دل برده‌ای از آب حیات، ای عطش سرخ!

عشاق تو دل‌تنگ‌ترین لشکر عالم
آواز «لثارات» برآرند دمادم

کِی تن به ستم می‌دهد و دست به اَعدا
نسلی که تو را دید و شنید از تو رجزها:

بیعت نکند مثل من و دست یزیدی
رفتی و چنین گفت شهیدی به شهیدی...

ای خون تو جوشنده‌تر از چشمهٔ خورشید
یورِش ببر اینک به شب خستهٔ تردید

ما پا به رکابیم پدر! تا برسد یار
ای رجعت تو ناب‌ترین لحظهٔ دیدار

محمدمهدی سیار

سامأمور خدایند



کاش می‌دیدم تو را در مقتل بارانی‌ات
با لب‌تشنه چه شوری داشت مقتل خوانی‌ات

شک ندارم روز آخر در فضا پیچیده بود
آن صدای دل‌نشین و نغمهٔ قرآنی‌ات

سال‌های سال در فکر شهادت سوختی
عاقبت پایان گرفته حسرت طولانی‌ات

میزبان هرکه مظلوم است مولایم علی است
خوش به حالت که رسیده لحظهٔ مهمانی‌ات

آه دنیا گرچه زندانی برای مؤمنان
نور بود از بندها رد شد نشد زندانی‌ات

محمدحسین مددی



این قطره‌های پاک که غرق تلاطم‌اند
هرچند بی‌شمارولی در تفاهم‌اند

درحرکت‌اند، نسبتشان می‌رسد به رود
درامتداد لحظهٔ دریا شدن گم‌اند

بی‌اعتنا به نعرهٔ طوفان و تندباد
با لحن کوه با همگان در تکلم‌اند

مرهم به زخم کاری‌شان غیردوست نیست
بیزار از نقاب، به دور از ترحم‌اند

خو کرده‌اند گرچه به گل بوسه‌های اشک
اما همیشه لایق قاب تبسم‌اند

درانعکاس نور، درخشنده‌اند و سبز
انگار خوشه خوشهٔ یک دشت گندم‌اند

دنیا هجای عزتشان را شنیده است
آری همین صدای رسا را که «مردم»اند

سعاده سادات حوائجی



درپیچ سخت روزگاری نابسامانیم
خط امان داریم تا درخط ایمانیم

سرمشق‌ها را پیش از این‌ها خط به خط گفتند
این روزها باید نترسیم و نترسانیم

هرگوشه از این مرز خط قرمز است و ما
تا پای جان دربند خط سرخ ایرانیم

خون شهیدان پاسدار مرزوبوم ماست
ما پاسدار خون پاک این شهیدانیم

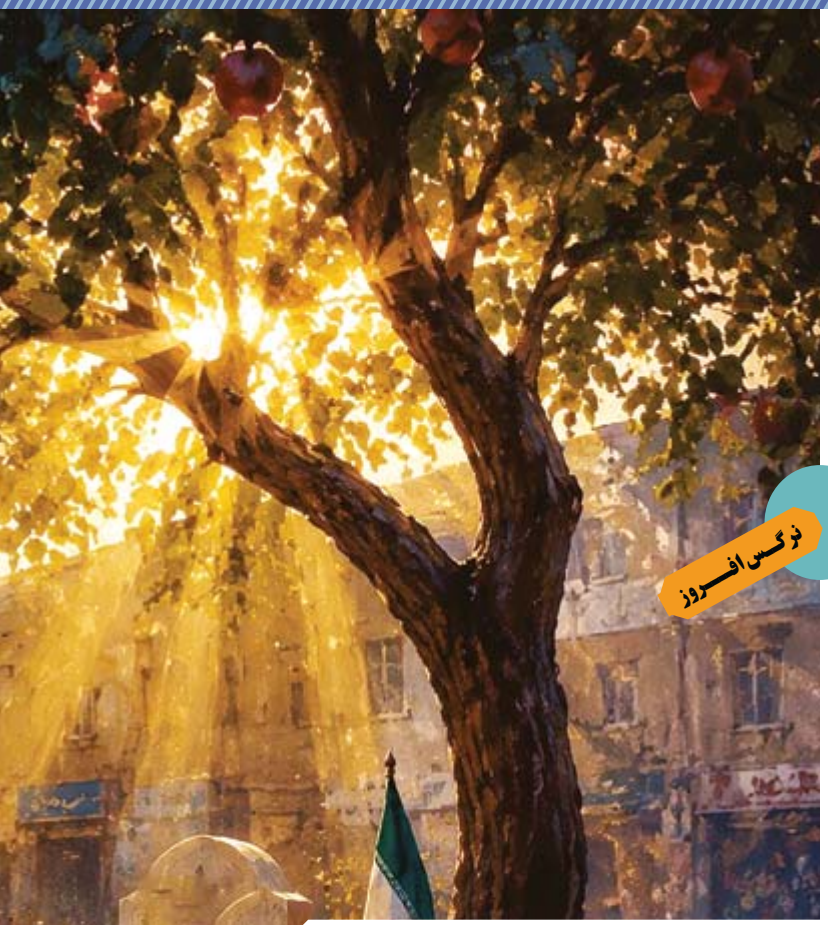
با شیعیان حیدرو... حرف از امان‌نامه؟
دوران عباس است و ما عباس دورانیم

با ما سخن از صلح و سازش شوخی محض است
ما در امان بیرق عباس می‌مانیم

دل‌هایمان قرص است آری، پشتمان گرم است
تا درپناه گنبد شاه خراسانیم

فهیمه داوری

سیبی در درخت الماسی



نرگس افروز

همچنان که هانیه داشت روی انارها نقاشی می‌کشید، گفت: «زنگ بزن از حنانه بپرس، ببین قبول می‌کند؟»

سمانه زنگ زد به حنانه. خواهرش گوشی را برداشت و گفت: «حنانه رفته بیرون. گوشی‌اش خانه جا مانده. آمد، می‌گویم زنگ بزند.»

سمانه خداحافظی کرد و گوشی را روی میز گذاشت. هانیه قلم‌مو را توی جاقلمی گذاشت. رفت دستانش را شست. آمد کنار سمانه نشست و گفت: «کدام عکس‌هایت را می‌خواهی بیاوری توی نمایشگاه؟»

سمانه نگارخانهٔ(گالری) گوشی‌اش را باز کرد و گفت: «این‌ها را.»

هانیه به عکس‌ها نگاه کرد و گفت: «چه عکس‌های قشنگی‌اند!»

سمانه یکی‌یکی عکس‌ها را به هانیه نشان می‌داد و هانیه عکس‌ها را انتخاب می‌کرد.

الماسی در دل درخت سیب، اسم عکسی بود که نور خورشید از وسط شاخه‌هایش بیرون زده بود. سمانه گفت: «این عکس را از مزار شهدای گمنام گرفته‌ام. به نظرم هر کس از سیب‌هایش بخورد، شهید می‌شود!»

هانیه گفت: «فکر کرده‌ای شهیدشدن الکی است! خیلی باید کارت درست باشد تا انتخابت کنند.»

سمانه گفت: «شوخی کردم. معلومه که الکی نیست.»

همچنان که آن‌ها داشتند به عکس‌ها نگاه می‌کردند، گوشی سمانه زنگ خورد. حنانه بود. سمانه گفت: «سلام حنانه. من و هانیه می‌خواهیم توی دبیرستان یک نمایشگاه از کارهای هنری‌مان راه بیندازیم. دوست داری تو هم شرکت کنی؟»

حنانه با خوش‌حالی گفت: «معلومه که دوست دارم. تازه، چند تا از بچه‌ها هم به من می‌گفتند ای‌کاش بشود با این همه کارهای هنری که داریم، نمایشگاهی چیزی بزنیم.»

سمانه گفت: «البته این را هم بگویم، قرار است پولی که از فروش کارها به‌دست می‌آید، صرف خرید کتاب و نوشت‌افزار برای بچه‌های مناطق محروم بشود.»

حنانه گفت: «من پایه‌ام.»

هانیه گوشی را گرفت و گفت: «سلام حنانه. با وسایلت بیا خانهٔ ما، ببینیم تا شب چندتا گردن‌بند می‌توانی درست کنی؟»

حنانه گفت: «حتماً. تا یک ساعت دیگر آنجا هستم.»

بعد از هانیه خداحافظی کرد. سمانه گفت: «من هم فردا می‌برم عکس‌هایم را می‌دهم عکاسی آلما برایم چاپ کند.»

هانیه گفت: «خیلی هم خوب است.»

درهمین موقع زنگ خانه خورد. هانیه بلند شد و گفت: «فکر کنم مامانم باشد!»

در را باز کرد. مامانش بود، با کلی خرید. هانیه وسایل را از دست مامانش گرفت و گفت: «مامان جان! نکند مهمان داریم این همه خرید کرده‌ای؟»

مامان در حالی که داشت کیسه‌های خرید را دست هانیه می‌داد، گفت: «بله نیمهٔ شعبان مهمانی داریم.»

فکری در ذهن هانیه جرقه زد. با خوش‌حالی گفت: «بهتر از این نمی‌شود. اول نمایشگاه را توی حیاط خانهٔ خودمان برگزار می‌کنیم تا برای نمایشگاه مدرسه آماده‌تر شویم. همه کلی هنرمندند ماشاءالله.

مامان که داشت وسایل را روی میز آشپزخانه می‌گذاشت، گفت: «موضوع چیه؟ کدام

نمایشگاه؟»
هانیه نشست روی صندلی و گفت: «من و سمانه و حنانه می‌خواهیم توی مدرسه یک نمایشگاه راه بیندازیم و از پولش برای بچه‌های مناطق محروم کتاب و نوشت‌افزار بخریم. می‌توانیم اول این نمایشگاه را توی مهمانی خانهٔ خودمان راه بیندازیم تا همهٔ فامیل‌های هنرمندمان در آن شرکت کنند.»
مامان گفت: «هانیه! آن روز کلی کار داریم. نمی‌توانی از زیر کار دربروی.»
سمانه از اتاق هانیه بیرون آمد. سلام داد و گفت: «البته من و حنانه هم هستیم و قرار است با هم کار کنیم.»
مامان گفت: «برپاکردن نمایشگاه که شوخی نیست، کلی دنگ و فنگ دارد.»
هانیه گفت: «دنگ و فنگ ندارد. خدایی‌اش، خاله جوراب و شال‌گردن‌های به آن قشنگی می‌بافد! افسانه هم که شمع‌هایش حرف ندارد. مریم دختردایی که هنرمند سفال‌کار است. من هم که عکاسم. چرا این هنرها نباید دیده بشوند!»
مامان پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «شب نظر بابایت را بپرس.»
هانیه گفت: «مطمئنم بابا موافق است. خودش همیشه می‌گوید برای انجام کارهای بزرگ باید از کارهای کوچک شروع کرد.»
در همین هنگام زنگ خانه خورد. سمانه گفت: «بفرما، حنانه هم آمد.»
مامان میوه‌ها را توی یخچال جا داد و گفت: «نه بابا! انگار موضوع جدی است.»
هانیه در را باز کرد و گفت: «بله مامان خانم، کاملاً جدیِ جدی است. تازه شما هم باید در رشتهٔ غذاهای محلی شرکت بفرمایید.»
حنانه با کوله‌پشتی‌اش وارد شد و سلام داد. مامان دریخچال را بست و گفت: «خوش‌آمدی دخترم.»
بعد رو به هانیه کرد و گفت: «چندان فکربدی هم نیست. پس من از حالا به فکر غذاهایم باشم.»
هانیه رو کرد به حنانه و گفت: «یک رشتهٔ جدید هم در نمایشگاهمان داریم. مامان خانم با غذاهای محلی در نمایشگاه خانگی شرکت می‌کند.»
حنانه با تعجب گفت: «نمایشگاه خانگی؟»
سمانه گفت: «یعنی می‌خواهیم اول نمایشگاه را توی مهمانی نیمهٔ شعبان مامان هانیه، داخل خانه‌شان، راه بیندازیم و بعد ببریمش داخل مدرسه.»
حنانه لبخند زد و گفت: «چه جالب. نمایشگاه خانگی! موافقم.»
بعد سه‌تایی رفتند اتاق هانیه. حنانه شروع کرد به درست‌کردن گردن‌بند با انارهای نقاشی‌شده. هانیه هم نقاشی‌کردن را ادامه داد. شب که شد، بابا آمد خانه. حنانه و سمانه هم رفتند خانهٔ خودشان.
شب هانیه همه‌چیز را به پدرش توضیح داد. پدرش از طرحشان استقبال کرد و گفت: «غرفه‌هایش را خودم برایتان درست می‌کنم.»
مامان گفت: «بگویم دایی‌ات هم در رشتهٔ عسل محلی شرکت کند.»
هانیه خندید و گفت: «بگو زن‌دایی هم با ترشی‌های محلی‌اش بیاید.»
مامان گفت: «چرا که نه!»
بعد گوشی‌اش را برداشت و در گروه خانوادگی، برنامهٔ مهمانی جشن نیمهٔ شعبان و نمایشگاه خانگی را اعلام کرد.
همه پیام مامان را پسندیدند.
چند روز بعد، در جشن نیمه‌شعبان، در حیاط خانهٔ هانیه این‌ها، نمایشگاه خانگی با رشته‌های متنوع برپا بود.



سرو بهاری

سعید نیری

محمدتقی بهار آن روز به درکناری مجلس مشروطه که به راهروی طولانی خروج وصل می‌شد تکیه داده بود و با شهید مدرس و چند نمایندهٔ دیگر مشغول گفت‌وگو بود. او یکی از مهم‌ترین شاعران و ادیبان زندهٔ آن زمان در ایران بود و به او ملک‌الشعرا (شاه شاعران) لقب داده بودند. برای سومین بار به‌عنوان نمایندهٔ خراسان در مجلس حضور داشت و بحث داغ آن روز به سلطنت رسیدن رضاخان بود. جمع کوچکی از نمایندگان که به اقلیت بیدار مشهور شده بودند، هنوز در مجلس مانده بودند و در مورد پیشگیری از این اتفاق بحث می‌کردند. یک نفر از این جمع، به نام واعظ قزوینی، که از دوستان روشنفکر بهار و سردبیر روزنامهٔ رعد بود، زودتر از بقیه خداحافظی می‌کند و از راهروی مجلس خارج می‌شود که ناگهان صدای تیراندازی و جیغ و وحشت از بیرون بلند می‌شود.

ساعتی بعد این شایعه در میان مردم تهران می‌پیچد که ملک‌الشعرا کشته شده و در سعدآباد جلوی نامش در فهرست سیاه یک هفتک (تیک) بزرگ زده شده است و تا ساعتی بعد از غروب، هلهلهٔ شادی در کاخ برپا می‌گردد! تا اینکه سر بریدهٔ مقتول را نزد رضاخان می‌برند و مشخص می‌شود که آن اراذل، فرد دیگری را به جای بهار کشته‌اند!

بهار در دورهٔ خانه‌نشینی اش دستاوردهای بزرگ علمی همچون گردآوری شاهنامه و تاریخ بلعمی و ترجمهٔ متون کهن را به اتمام رساند

خواستند اهرمنان تا زکمینگاه مرا
خون بریزند از این رو ره و بی‌راه زدند
خبر آمد به مهادیوا که شد کشته بهار
زین خبر دیوچگان[2] خنده به قهقاه زدند
بار دیگر خبر افتاد که زنده است بهار
زان تغابن نفس سرد به اکراه زدند

آن شب اما بهار تا صبح مانند ابر پاییزی گریست و برای همکار مقتولش شعرها سرود. به یاد داشت که وقتی شعر «دیو سپید» را در مدح دماوند می‌نوشت، یا زمانی که متن ترانهٔ معروف «مرغ سحر» را می‌سرود، نیک واقف بود که مأموران رضاخان آن‌قدر بی‌خرد هستند که تا مدت‌ها نخواهند فهمید مضمون این ترانه‌ها سیاسی و آزادی‌خواهانه است، ولی نمی‌دانست آن‌ها آن‌قدر احمق‌اند که حتی نمی‌توانند چهرهٔ ملک‌الشعرای مملکت را قبل از کشته‌شدن وحشت افکنانه‌اش (ترورش) تشخیص دهند!

بهار اولین نفری نبود که صدایش این‌گونه زیر چکمهٔ رضاخانی خفه می‌شد. چندی قبل دوست شاعر او، میرزادهٔ عشقی، که با همکاری او «جمهوری‌نامه» را سروده بود و دفتری منظوم در انتقاد از جمهوری‌خواهی ریاکارانهٔ رضاخانی، که با هدف تصاحب سلطنت بود، داشت، شبانگاهان در خانه‌اش ترور شده بود.

حقیقت بارک‌الله چشم بد دور
مبارک باد این جمهوری زور
چه جمهوری شود آقای دشتی
که علمدارش بود شیطان رشتی
بگفتا از سر شه تاج بردار
به فرق خویشتن آن تاج بگذار

روز بعد جو مجلس متأثر از حادثهٔ وحشت‌افکنی (ترور) و فشار و تهدیدها چنان در خفقان بود که قبل از رأی‌گیری، به بهار حتی اجازهٔ نطق هم ندادند. درواقع هیچ مخالفی اجازه نداشت. بهار هم مثل مدرس ترجیح داد از مجلس خارج شود، تا اینکه شاهد آن خیمه‌شب‌بازی باشد! فقط گفت که: «این قزاق‌خانه جای ما دیگر نیست!»

و این‌گونه بود که محمدتقی بهار، ملک‌الشعرای بزرگ ایران، که به چهار زبان زندهٔ دنیا و یک زبان باستانی مسلط بود و معروف بود که پس از جامی کسی به انسجام کلام او نیامده است و فرنگی‌ها به وی لقب آخرین ادیب شرق را داده بودند، نه‌تنها از صحنهٔ سیاسی کنار رفت، بلکه حتی روزنامه و مدرسه‌اش نیز بسته و خودش خانه‌نشین شد.

اما سایر دوستانش همچون فرخی یزدی، آیت‌الله مدرس و تیمورتاش و تقی ارانی مثل او خوش‌شانس نبودند و نتوانستند از ترور و سوءقصد رضاخان جان سالم به در ببرند. البته این انتخاب شرافتمندانه‌ای بود که بهار و دوستان شهیدش با علم به عواقبش آن را پذیرفته بودند. درواقع محمدتقی‌خان بهار می‌توانست به مکنت و ثروت بسیاری دست یابد؛ فقط کافی بود مثل سایر نمایندگان، رشوه‌های همایونی را بپذیرد و ساکت شود. او با شاهان قاجار میانهٔ خوشی نداشت و قبلاً هم به گمان اینکه این قزاق جوان است و قابل اصلاح، از عملیات نظامی رضاخان حمایت کرده بود. اگر تمکین می‌کرد و لب می‌دوخت، راه برای ترقی مادی‌اش در سلطنت پهلوی کاملاً هموار بود. او می‌توانست شاعر دربار شود و می‌توانست به بالاترین پست‌های سیاسی برسد، ولی وقتی به منش، نیت و ذات واقعی رضاخان پی برد، ترجیح داد آتش درونش را فریاد بزند و صدای بلند آزادی‌خواهی باشد، نه حامی پادشاهی یک دیکتاتور بی‌سواد؛ حتی اگر به قیمت جانش تمام می‌شد.

پنهان مکن آتش درون را
زین سوخته‌جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری
سوزد جانت به جانت سوگند
من بند دهانم برگشایم
حتی چو گشاید بندم از بند
بَرکَن زبُن این بنا که باید
از ریشه بنای ظلم برکند

ملک‌الشعرای بزرگ ایران به چهار زبان زندهٔ دنیا و یک زبان باستانی مسلط بود و معروف بود که پس از جامی کسی به انسجام کلام او نیامده است و فرنگی‌ها به وی لقب آخرین ادیب شرق را داده بودند



در تمام مدت سلطنت رضاشاه، بهار با وجود اینکه مدام دستگیر یا تبعید می‌شد و با وجود ابتلا به مرض سل و تنگنای مالی، همچنان در خلوت خود به فعالیت علمی و ادبی ادامه می‌داد. او در دورهٔ خانه‌نشینی‌اش دستاوردهای بزرگ علمی همچون گردآوری شاهنامه و تاریخ بلعمی و ترجمهٔ متون کهن را به اتمام رساند.

حساسیت حکومت پهلوی نسبت به او و مخالفتشان با او چنان بود که هرگز اجازهٔ چاپ دیوان اشعارش را ندادند و حتی آثار منتشرشدهٔ قبلی او را نیز مصادره کردند؛ از جمله تمام صفحه‌های گرامافون حاوی ترانهٔ مرغ سحر را!

اما چرخ روزگار چرخید و این ایام نیز بگذشت:
چون داد عادلان به جهان در بقا نکرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد

در نهایت، در شهریور ۱۳۲۰ متفقین ایران را در عرض دو روز اشغال و رضاشاه را عزل کردند و به‌قولی همان‌ها که آورده بودندش، چون مصرفش تمام شد، او را بردند.

فضای خفقان که برداشته شد، ملک‌الشعرای بهار، پس از اعادهٔ حیثیت، دوباره همچون قهرمانی خسته ولی محترم، به میدان سیاست و تدریس بازگشت؛ گویی مزد سال‌ها عزلتش را دریافت می‌کرد؛ اما تنها و بدون یاران قدیمی. اما این سال‌های تبعید و زندان و مریضی، جسم او را فرسوده بودند و این بدن نحیف توانایی حمل این روح بلندپرواز را نداشت. ملک‌الشعرای قصهٔ ما که در بهار و خزان روزگار شریف مانده و نام به نان نداده بود، با ادای دِین به وطن و تاریخ و زبان فارسی، روسفید و با نام و میراث نیک، همچون سروی آزاده جهان را بدرود گفت.

آزادگی و خرمی از سرو بیاموز
کآزاده و خرّم به بهار و به خزان است
رفتند و بماند پس ایشان اثر نیک
خوش آن که پس از او اثرش نیک عیان است

پی‌نوشت‌ها

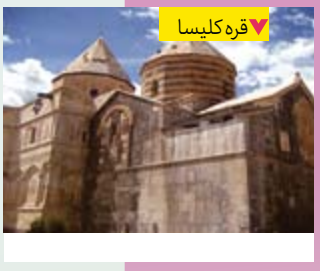
۱. دیو بزرگ
۲. دیوهای کوچک

استان آذربایجان غربی

مهدی اعظم نبوی
نفیسه فضلی


تخت سلیمان


بنای سه گنبد


قره کلیسا


دریاچهٔ ارومیه


کاخ موزهٔ باغچهٔ جوق


یخچال نه پله

استان آذربایجان غربی با بیش از هجده هزار هنرجو در هنرستان‌های فنی‌وحرفه‌ای و کاردانش، یکی از قطب‌های مهم آموزش مهارتی در غرب کشور محسوب می‌شود. این استان با دارابودن ۴۲ هنرستان فنی و ۳۵ هنرستان کاردانش، سالانه حدود سه هزار و پانصد فارغ‌التحصیل را به بازار کار وارد می‌کند. این استان با نرخ اشتغال شصت و هشت درصدی فارغ‌التحصیلان هنرستانی و رشد دوازده درصدی ثبت‌نام، نسبت به سال تحصیلی گذشته از شرایط خوبی بهره می‌برد. وجود دو میلیون هکتار زمین زراعی، پنج شهرک صنعتی فعال، دارابودن مرز بازرگانی با سه کشور و برخورداری از جاذبه‌های گردشگری متعدد، از جمله توانمندی‌های این استان در حوزهٔ کسب‌وکار مهارتی است، ولی هنوز چالش‌هایی جدی وجود دارند؛ از جمله:

- نگرش منفی جامعه به رشته‌های فنی؛
- کمبود تجهیزات به‌روز در هنرستان‌های مناطق محروم؛
- نبود تطابق کامل برخی رشته‌ها با نیازهای بازار کار محلی.

همین شرایط باعث شد به فکر برگزاری یک کرسی آزاداندیشی میان دانش‌آموزان پایهٔ نهم و هنرجویان و فارغ‌التحصیلان هنرستانی باشیم؛ جایی که دانش‌آموزان بی‌پرده و صریح دغدغه‌ها و سؤال‌های خود را پیگیری کنند.

آبان ۱۴۰۴ - آذربایجان غربی- ارومیه

میزگردی که مسیرها را تغییر داد

صحنهٔ اول: طلوع یک پرسش

سالن اجتماعات با ۴۰۰ دانش‌آموز از پایه‌های نهم و دهم پر شده بود.

پرهام، دانش‌آموز سال یازدهم، که به‌عنوان مجری انتخاب شده بود، با اعتمادبه‌نفس پشت میز خطابه ایستاد:

◆ **پرهام:** دوستان عزیز! امروز جمع شده‌ایم تا دربارهٔ یکی از سرنوشت‌سازترین تصمیم‌های زندگی‌مان گفت‌وگو کنیم. آمارها نشان می‌دهند ۴۰ درصد از دانش‌آموزان ما پس از دریافت دیپلم نظری، یا در آزمون سراسری قبول نمی‌شوند یا پس از فارغ‌التحصیلی بیکار می‌مانند. آیا راه بهتری وجود ندارد؟

سکوتی عمیق سالن را فرا گرفت. نگاه‌های حاوی تردید و کنجکاوی فضای سالن را پرکرده بود.

صحنهٔ دوم: نبرد دیدگاه‌ها

امیر، دانش‌آموز ممتاز رشتهٔ تجربی با معدل ۱۹/۸۵، با اطمینان به میز خطابه (تریبون) نزدیک شد:

◆ **امیر:** «من صریح می‌گویم؛ هنرستان مسیری انحرافی است! بهترین استعدادهای ما باید به سمت پزشکی و مهندسی بروند. مگر نه اینکه نمره‌های بالا نشان‌دهندهٔ استعداد بالاتر است؟ چرا باید استعدادهای درخشان را به سمت شغل‌های فنی هدایت کنیم؟ مگر می‌شود با مدرک فنی در جامعه جایگاه اجتماعی بالایی داشت؟»

سکوت سالن با صدای صدرا شکست؛ پسر جوانی با لباس کار آبی‌رنگ که با آرامش اما محکم به میز خطابه نزدیک شد:

صدرا: «سه سال پیش، من با نمرهٔ ۱۹/۵۰ از مدرسهٔ نمونه به هنرستان مکانیک رفتم. خانواده‌ام مخالف بودند. مادرم می‌گفت هنرستان انتخاب مناسبی نیست!، پدرم می‌ترسید آینده‌ام تباه شود. اما امروز در ۲۰ سالگی، مدیر یک کارگاه تعمیرات تخصصی خودروهای خارجی هستم و درآمد ماهیانهٔ خوبی هم دارم. آیا این نشانهٔ شکست است؟»

امیر با شیطنت پرسید: «پس چرا وقتی کسی از تو دربارهٔ شغلت سؤال می‌کند، با افتخار نمی‌گویی مکانیک هستم؟»

صدرا با آرامش پاسخ داد: «چون مشکل از نگاه دیگران است، نه از شغل من! من به کارم افتخار می‌کنم. وقتی یک پزشک برای تعمیر ماشینش به من مراجعه می‌کند، آن موقع چه کسی جایگاه اجتماعی بالاتری دارد؟»

صحنهٔ سوم: روایت یک صنعتگر

رضا، مالک یک کارگاه صنعتی موفق در ارومیه، با ارائهٔ آمارهای دقیق، صحبت‌هایش را آغاز کرد:

رضا: «اجازه بدهید واقعیت بازار کار را بگویم. از ۶۰ هنرجویی که سال گذشته از هنرستان صنعتی ارومیه فارغ‌التحصیل شدند، ۴۵ نفر جذب بازار کار شده‌اند. این یعنی ۷۵ درصد اشتغال! در مقابل، از ۱۰۰ فارغ‌التحصیل دانشگاهی در همین شهر، تنها ۳۵ نفر شغل مناسب پیدا کرده‌اند.

یکی از دانش‌آموزان پرسید: «اما درآمد چطور؟ مهندس مکانیک بیشتر درآمد دارد یا مکانیک معمولی؟»

رضا پاسخ داد: «سؤال خوبیه! مهندس مکانیک تازه‌کار ماهی ۸ تا ۱۰ میلیون تومان درآمد دارد، در حالی که مکانیک ماهر خودروهای خارجی می‌تواند چندین برابر درآمد داشته باشد. در ضمن من خودم با دیپلم فنی کارم را شروع کردم و امروز بیش از ۳۰ نفر را استخدام کرده‌ام.»

صحنهٔ چهارم: اعتراف یک مشاور

خانم دکتر فرهنگی، مشاور تحصیلی با سابقه، با تأمل سخن گفت: «شاید من به‌عنوان مشاور نیاز دارم در


مارمیشو


باغ‌های ارومیه


عرق بیدمشک

نگرش خودم بازنگری کنم! هر سال شاهد دانش‌آموزان زیادی هستم که با فشار خانواده به رشتهٔ نظری می‌روند، اما پس از سال‌ها تحصیل، یا در آزمون سراسری قبول نمی‌شوند یا پس از فارغ‌التحصیلی بی‌کار می‌مانند.»

وی ادامه داد: «دانش‌آموزی داشتم که با نمره‌های متوسط به‌اجبار رشتهٔ تجربی خواند و اکنون پس از سه بار شکست در آزمون سراسری، اعتمادبه‌نفس خود را از دست داده است. در حالی که اگر به علاقهٔ واقعی‌اش به برق صنعتی توجه می‌کرد، امروز شاغل بود.»

صحنهٔ پنجم: دیدگاه مسئول

آقای مهندس محمدی، مدیرکل فنی و حرفه‌ای استان، با ارائهٔ آمارهای رسمی سخنرانی کرد:

مهندس محمدی: «استان ما در پنج سال آینده به دو هزار فن‌ورز (تکنسین) فنی نیاز دارد، اما تنها به پانصد پزشک نیاز خواهد داشت. آیا می‌دانید تعمیرکار ماهر دستگاه‌های تهویهٔ مطبوع می‌تواند درآمد ماهیانهٔ خیلی خوبی داشته باشد؟»

وی افزود: «ما در استان ۲۵ رشتهٔ مهارتی جدید طراحی کرده‌ایم که به‌طور مستقیم با نیازهای بازار کار منطبق هستند؛ از تعمیرات پهپادهای کشاورزی تا مدیریت هتل‌های سنتی.»

صحنهٔ ششم: تغییر نگرش‌ها

امیر که تا این لحظه ساکت بود، با تردید گفت: «شاید... شاید من در مورد رشتهٔ کامپیوتر در هنرستان بیشتر تحقیق کنم! نمی‌دانستم که می‌توان به‌طور مستقیم وارد بازار کار شد.»

نرگس، دانش‌آموز سال دهمی، که تاکنون ساکت بود، پرسید: «اما آیا یک دختر می‌تواند در رشته‌های فنی موفق شود؟ خانوادهٔ من می‌گویند این کارها برای دختران مناسب نیست.»

صدرا با لبخند پاسخ داد: «من با اطمینان می‌گویم که دختران نه‌تنها می‌توانند، بلکه گاهی بهتر از پسران عمل می‌کنند. دقت و ظرافت دختران در کارهای فنی یک مزیت است. در کارگاه من سه دختر هنرجو مشغول آموزش‌اند که از بهترین‌های دورهٔ خودشان هستند.»

صحنهٔ پایانی: نمایشگاه دستاوردهای هنرستان‌های آذربایجان غربی - حیاط دبیرستان

با پایان میزگرد، تمامی حاضران به حیاط مدرسه هدایت شدند؛ حیاطی که اکنون به نمایشگاهی پویا و جذاب از دستاوردهای هنرستان‌های استان تبدیل شده بود. هر غرفه دنیایی از فرصت‌های شغلی را به نمایش گذاشته بود.

غرفهٔ اول: انرژی‌های تجدیدپذیر

در این غرفه، هنرجویان هنرستان صنعتی ارومیه یک سامانهٔ خورشیدی هوشمند طراحی کرده بودند که هم‌زمان برق تولید و آب را گرم می‌کرد. صدرا با اشتیاق توضیح می‌داد: «این سامانه می‌تواند نیاز یک خانواده را به‌طور کامل تأمین کند. ما در حال کار روی نسخهٔ تجاری این سامانه هستیم.»

غرفهٔ دوم: کشاورزی هوشمند

غرفه‌ای شگفت‌انگیز با نمایش یک گلخانهٔ هوشمند کوچک (مینیاتوری) که هنرجویان هنرستان کشاورزی میاندوآب ساخته بودند. علی یکی از هنرجویان، با رایانکی در دست، مؤلفه‌های رطوبت و دما را بررسی می‌کرد و توضیح می‌داد: «با این سامانه می‌توانیم از راه دور مزرعه را مدیریت کنیم.»

غرفهٔ سوم: صنایع‌دستی دیجیتال

این غرفه با استقبال چشمگیر دختران روبه‌رو شده بود. هنرجویان رشتهٔ صنایع‌دستی، طرح‌های سنتی سوزن‌دوزی را با دستگاه لیزر روی چوب اجرا می‌کردند. نرگس توضیح می‌داد: «این محصولات را به کشورهای همسایه هم صادر می‌کنیم.»

غرفهٔ چهارم: مکانیک پیشرفته

غرفه‌ای که توجه همه را به خود جلب کرده بود، نمایش یک خودروی الکتریکی محلی بود که کاملاً خود هنرجویان ساخته بودند. رضا، از هنرستان خوی، توضیح می‌داد: «این خودرو با باتری‌های ایرانی ساخته شده و هزینهٔ تولید آن ۳۰ درصد کمتر از نمونه‌های خارجی آن است.»

غرفهٔ پنجم: تعمیرات تجهیزات پزشکی

این غرفه که جدیدترین رشتهٔ هنرستان‌های استان بود، دستگاه‌های پزشکی بازسازی‌شده را نمایش می‌داد. حسین با دقت در حال واسنجی (کالیبره‌کردن) یک دستگاه صورت‌نگاری (سونوگرافی) بود: «ما این دستگاه را از یک بیمارستان خریدیم و کاملاً بازسازی کردیم. الآن مثل روز اولش کار می‌کند.»

گفت‌وگو با موفق‌ها

در گوشه‌ای از حیاط، فارغ‌التحصیلان موفق هر رشته دورهم جمع شده بودند و به سؤال‌های دانش‌آموزان پاسخ می‌دادند. خانم محمدی که اکنون صاحب یک شرکت نصب سامانه‌های خورشیدی بود، توضیح می‌داد: «من با ۱۰ میلیون وام کارم را شروع کردم. امروز ۱۵ نیرو دارم و با کشورهای همسایه هم همکاری می‌کنم.»

لحظهٔ به‌یادماندنی

امیر که در طول میزگرد مخالف هنرستان بود، اینک با چشمانی درخشان از صدرا می‌پرسید: «امکان دارد که من هم در پروژهٔ خورشیدی شما همکاری کنم؟» و صدرا با لبخند پاسخ داد: «حتماً! ما به نیروهای متعهد و با انگیزه نیاز داریم.»

پایان نمایشگاه

با تاریک شدن هوا، نمایشگاه به پایان رسید، اما شور و اشتیاق در چشمان دانش‌آموزان تازه پیدا شده بود. پرهام با نگاهی رضایت‌بخش به جمعیت نگاه کرد و گفت: «امروز ثابت کردیم که آینده‌ای درخشان در هنرستان‌های ما در حال ساخته‌شدن است...»


چمن متحرک چملی


چشمهٔ آب معدنی زنبیل


فرش زیرماهی و افشارتکاب


گلیم بافی


نقل بیدمشک

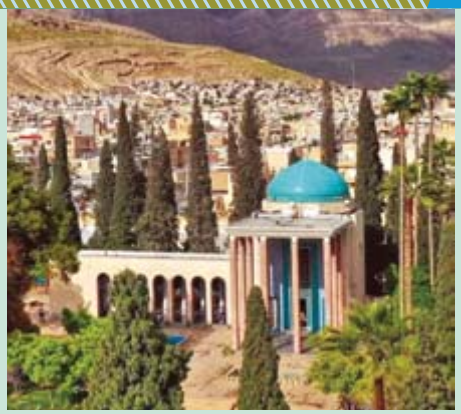

سوجوق

ماه اردیبهشت

هانیه عبقری زاده









۱ اردیبهشت

سعدیا، مرد نکونام

وز سعدی روز عطر گلستان سخن و نغمهٔ جاودانهٔ عشق و خرد است؛
روزی که واژه‌ها به احترام استادی‌اش می‌ایستند و دل‌ها به زمزمهٔ حکمتش روشن می‌شوند.
سعدیا، مرد نکونام، روزت مبارک!

۵ اردیبهشت

شکست آمریکا در طبس

شکست آمریکا در طبس در سال ۱۳۵۹، هنگام عملیات (پنجهٔ عقاب) برای آزادسازی گروگان‌های آمریکایی رخ داد.
در این عملیات، طوفان شن و نقص فنی باعث برخورد بالگردها با هواپیماها و کشته‌شدن چند نظامی آمریکایی شد. این حادثه به نمادی از ناکامی آمریکا و تقویت روحیهٔ انقلابی مردم ایران بدل شد



۹ اردیبهشت

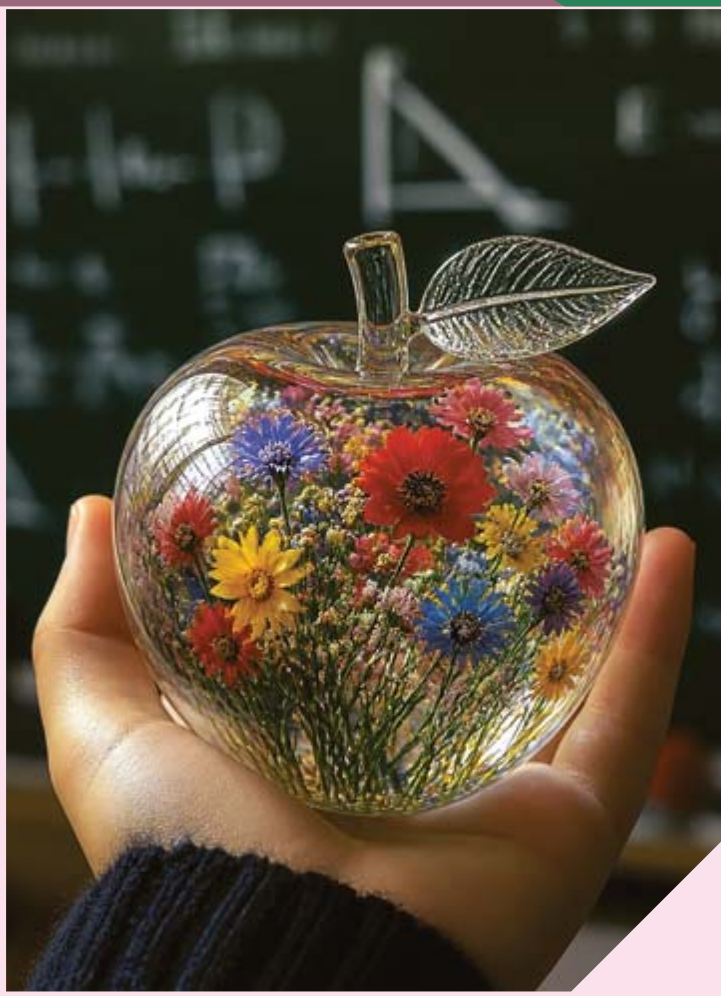
ولادت امام رضا (ع)

ولادت امام رضا (ع) طلوع آرامشی است که دل‌های خسته را به آسمان امید پیوند می‌زند.
نامش که بر زبان می‌آید، دل بی‌قرار می‌شود و فاصله‌ها رنگ دلدادگی می‌گیرند. ای امام رئوف، در روز میلادت ما را از نگاه پرمهرت بی‌نصیب مگذار.

۱۰ اردیبهشت

روز ملی خلیج‌فارس

روز ملی خلیج‌فارس، روز تپیدن دل در آبیِ بی‌کران وطن است؛ جایی که موج‌ها نام ایران را زمزمه می‌کنند. خلیج‌فارس برای ما فقط یک دریا نیست، بخشی از جان و خاطره و غرورمان است. تا دل ایرانی می‌تپد، این آب‌ها با عشق و غیرت (فارس) خواهند ماند.







۱۲ اردیبهشت

روز معلم

روز معلم با نام شهید مطهری معنا می‌گیرد؛ اندیشمندی که قلمش روشنی راه بود. او با اندیشه‌اش درس آزادی و ایمان داد و با خونش مُهر تأیید بر راه معلمی زد. شهادتش نشان داد، آموزش تنها گفتن نیست، ایستادن پای حقیقت است.

روز معلم ادای احترام به همهٔ معلمانی است که چون مطهری، آگاهی را با جان معنا کردند.

۲۵ اردیبهشت

روز پاسداشت زبان فارسی

روز پاسداشت زبان فارسی، یادآور گنجی است که فردوسی با جان و خرد از آن نگهبانی کرد.

او با شاهنامه، زبان فارسی را زنده نگه داشت و هویت یک ملت را جاودانه کرد. امروز، پاسداشت فارسی، یعنی ادامهٔ راه فردوسی در حفظ ریشه‌های فرهنگ ایران است.

۲۷ اردیبهشت

شهادت امام جواد (ع)

امام جواد (ع) به دستور معتصم عباسی و به دست همسرش ام‌فضل مسموم شدند. زهر را پنهانی در خوراک ایشان ریخت و امام را با درد و رنج فراوان به شهادت رساند.

این شهادت نمونه‌ای دیگر از مظلومیت اهل‌بیت (ع) در برابر ستم حاکمان زمان بود.

۲۸ اردیبهشت

سالروز ازدواج حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (ع)

سالروز ازدواج حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (ع) یادآور پیوندی ساده و عاشقانه است؛

بی‌تشریفات و پر از مهر الهی. آن‌ها با ایمان و توکل به خدا زندگی مشترکشان را آغاز کردند و نشان دادند که عشق واقعی به بزرگی دل و پاکی نیت است. ساده‌زیستی و فروتنی آن‌ها الگویی است برای هر زوجی که می‌خواهد زندگی پربرکت و آرامی داشته باشد.

این روز به ما یادآوری می‌کند که زیبایی ازدواج در عشق و وفاداری است، نه در تجملات و تشریفات.

۳۰ اردیبهشت

روز ملی جمعیت

روز ملی جمعیت یادآور اهمیت نیروی انسانی در توسعه و آیندهٔ کشور است؛ انسانی که سرمایهٔ واقعی هر سرزمین است. توجه به جمعیت سالم و متعادل، تضمین‌کنندهٔ پیشرفت اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی است.

این روز ما را به مسئولیت فردی و جمعی در برابر خانواده، سلامت و تربیت نسل‌های آینده آگاه می‌کند. آگاهی دربارهٔ جمعیت، یعنی برنامه‌ریزی برای زندگی بهتر، جامعهٔ پایدار و آینده‌ای روشن برای همه

تولدت مبارک ایران

زهرا مختاری

تولدت مبارک عزیزم! باورم نمی‌شود در این کمتر از دو سال که به اندازهٔ دو قرن گذشت، این تعداد عزیز از دست داده باشیم! قدیم‌ها، سرکه می‌چرخاندیم، بهار، تابستان شده بود و پاییز، زمستان. ولی اگر از من بپرسند از ۹ اسفند تا به امروز چند روز گذشته است، هیچ نمی‌دانم. شش ماه، یک سال، ده سال؟ من که به اندازهٔ ۱۰۰ سال شکسته شدم، تو را نمی‌دانم!

سال‌های سال بود که تولدت را با یک آهنگ و چند بادکنک می‌گذراندیم؛ آن‌قدر درگیر روزمرگی‌های خودمان بودیم که هدیهٔ درست‌وحسابی برایت مهیا نمی‌کردیم. یک وقت‌هایی اصلاً نمی‌فهمیدیم تولدت آمد و رفت. اگر بخواهیم کمی واقع‌بینانه و بی‌طرفانه صحبت کنیم، آن‌طور که باید و شاید، قدرت را نمی‌دانستیم. ولی امسال! وای از تولد امسالت!

عزیزم، چه کودکان شیرینی! چه جوان‌های رعنایی! چه دانشمندان طراز اولی! چه ژنرال‌های پرصلابتی! چه ...

از خدا که پنهان نیست، از تو چه پنهان، دلم به نبودنش نیست. حتی باورم نمی‌شود که رفته است، که دیگر پیشمان نیست. دلم می‌خواست حتی یک روز بیشتر بماند، حتی یک روز...

از همان اولین دقیقه‌هایی که تلویزیون اعلام کرد: «حضرت امام خامنه‌ای با نوشیدن شهدگوارای شهادت...»،

مـردم بر
سـرزنـان به
میدان‌های شهر
رفتند. عـده‌ای مثل
مـادرمـرده‌هـا بـهـت‌زده
بودند. عـده‌ای فریاد می‌زدند
که «یتیم شدیم»، «بی‌پدر شدیم»،
«دیدی عزیزدلمون رو ازمون گرفتن!» پسر
جوانی وسط راه ایستاده بود و دو عکس
از آقای خامنه‌ای را در دست داشت و
بی‌صدا اشک می‌ریخت. گاهی با صدایی
که انگار از ته چاه می‌آمد، می‌گفت: «مگه
نگفته بودن توی پناهگاهی! دیدید تو
خونهٔ خودش بود.» خانمی روی زمین
نشسته بـود. چـادر بـر سـر کـشیـده و
توی صورتش مـی‌زد و شیون می‌کرد.
درگوشه‌ای از میدان، آقایی میان‌سال،
عکس رهبر را به سینه‌اش می‌فشرد و
شانه‌هایش بی‌صدا می‌لرزیدند. گروهی
از مردم مثل ظهر عاشورا محکم بر سر و
سینه می‌زدند: «عزا عزاست امروز، روز
عـزاسـت امـروز، مهدی صاحب زمان،
صاحب‌عزاست امروز.» صدای مداح بلند
شد که فریاد بزنید: «الله‌اکبر.»

مردم پس از مداح فریاد زدند: «الله‌اکبر،
الله‌اکبر، خامنه‌ای...» و صدای شیون و
گریه از جماعت بلند شد: «آقای عزیزم...
آقای مظلومم...»

تا به حال مردم ایران را در این حال ندیده
بودم؛ بُهت، داغ و خشم همه‌چیز را در
هم تجربه می‌کردند.

تولدت مبارک عزیزم؛ بووووووووم

در همین لحظه‌ای که تولدت را تبریک
می‌گـویـم، کفتارها بـرای یـک وجـب از
خاکت دنـدان تیز کرده‌اند. با خدایان
جـنـگی‌شـان بـمـب بـر سـر عـزیـزانـت
مـی‌ریـزنـد. از سـر مستی و غـرور، فیلم
اصابت بمب‌هایشان را بر تن زخمی‌ات
به اشتراک می‌گذارند و قهقهه می‌زنند.

این جمله‌ای است که هر روز صبح به
خودمان می‌گوییم: «اشک‌هایت را پاک
کن! الان زمان گریه و شیون نیست. به
گفتهٔ آقای عزیزمان: «همچون منی با
همچون یزید بیعت نمی‌کند.» از آن روز
کارمان شده است حراست از تو.

تلویزیون گـام آهنگ (مـارش) نظامی
می‌زند و با افتخار اعلام می‌کند موج چندم
از عملیات وعـدهٔ صـادق٤ شـروع شد.
نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران
پهپادهای شاهد و موشک‌های قائم را
برفرق سراستکبار و حافظ منافع (همان
نوچه‌های خودمان) فرود می‌آوردند و
سخنگویمان در قاب تلویزیون ظاهر
می‌شود: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.
با سلام و درود بر ارواح پاک و مقدس
شهدای عزیزمان (انگشت اشاره‌اش را
بالا می‌آورد و می‌گوید) و من نصر الا من
عندالله العزیز الحکیم و انفجار پشت
انفجار.»

کارما شد خیابان، خیابان و خیابان...

بـه مـوازات آن‌هـا مـا در مسجدها و
خیابان‌ها جمع می‌شویم. این روزها همهٔ
مردم در خیابان‌هایمان نام و نشانت را
فریاد می‌زنند؛ در همان خیابان‌هایی
که ۱۸ و ۱۹ دی مقاتل عزیزانمان بود.
همان خیابان‌ها، همان کوچه‌ها و همان
گذرها حالا لبریز از مردمی هستند که فارغ
از همه‌چیز یک‌صدا الله‌اکبر می‌گویند.
پرچم‌های رنگارنگت را با افتخار تکان
می‌دهند و با فریادهایشان به نیروهای
مسلح می‌گویند: بزن که خوب می‌زنی.»

باورت می‌شود؟! مردم با شنیدن صدای
پدافند و انفجارها تکان که نمی‌خورند
هیچ، با صدای بلندتر الله‌اکبر می‌گویند.
بله. درست شنیدی. مردم زیر صدای
پدافند و انفجار، میدان‌ها را رها نمی‌کنند.
ما در این شب‌ها غسل شهادت می‌کنیم
و به میدان می‌رویم. شعارهای غالبمان
بعد از مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل
ایـن اسـت کـه: «سید مجید نقطه‌زن،
اسرائیل رو شخم بـزن.» در ایـن بین،
بچه‌ها شعارهای مخصوص به خودشان
را دارنـد. دختربچه‌هایمان سفارش
موشک صورتی می‌دهند! خدا رحم کند
کار سفارش دختربچه‌ها به «هلوکیتی و
یونیکورن» نرسد! پسربچه‌ها علاوه بر
سرزمین‌های اشغالی، کشورهای دیگری
را هم برای شخم‌زدن معرفی می‌کنند.

اوضـاع مـیـدان و خـیـابـان عـجـیـب
درهم‌تنیده است. از میدان به ما پیام
می‌دهند که: عزیزان، خیابان‌ها را رها
نکنید، میدان با ما. جوهر این نوشته
خشک نـشـده. تـازه‌عـروس‌هـا در کف
خیابان پتوهای کادویی عروسی‌شان را
به میدان هدیه می‌دهند؛ به جوان‌هایی



تقدیم می‌کنند که در ایست و بازرسی‌ها، در سرمای شب، تا
صبح از مردمت حراست می‌کنند. هرچند انـدک نامردهای
ناهم‌وطن جای آن‌ها را لو می‌دهند و گاهی همان پتوها با
خـونِ عزیزانمان آغشته می‌شوند! آه از جوانانی که تقدیم
کردیم! تازه‌دامادها در میدان چه می‌کنند؟ هم‌زمان با پرتاب
موشک‌های قدرتمندمان، با آتشش برایمان قلب می‌فرستند.
گاهی وقت‌ها هم با نوشته‌هایی روی موشک‌ها، از حضورمان
در خیابان تشکر می‌کنند.

هم‌زمان با سیل خروشان مردم در خیابان‌ها، باد و باران هم
به یاری‌مان آمدند. خدا برایمان سنگ تمام گذاشت؛ تمام
کوچه و خیابان‌های وطن را و خاک‌وخلی را که حرامی‌ها بر تن
زخمی‌ات ریخته بودند، شست و آسمان را با ابرهای زیبا برای
تولدت آزین کرد.

می‌دانی جان‌برکفانت از قائم رسیدند به سجیل؛ آن سیمرغ زیبا
پربازکرده و خیبرشکن ۸۰ تکه، نزدیک سرزمین های اشغالی
تبدیل می‌شود به بارش شهاب‌سنگِ امید. نیروهای مسلح
آن‌قدر دقیق سجیل و قدر و خیبر را بر کاخ‌های زر و زورشان
می‌زنند که حتی به جان بلبلی که برایت با صلابت می‌خواند
هم طمع کردند.

تولدت مبارک عزیز دلم! حرف از این روزها بسیار است. فقط
آن‌قدر بگویم که مـردمِ مبعوث، شبِ تولدت تا صبح برای
پایندگی‌ات ایستاده خوانـدند. با صلابت پرچم تکان دادند و
برای ظهور منجی‌مان نماز استغاثه خواندند.

جمهوری اسلامی ایران، تولدت مبارک، تولدت مبارک میراث
خمینی کبیر، تولدت مبارک میراث خامنه‌ای!



بیا

۱۶۸

زهرا ربیعی

برای بار هفتم چادر سفید گلدارش را به سر کرده بود و با جثهٔ ریزنقشش روبه‌روی آینهٔ قدی چرخ می‌زد. با هر موجی که بر تن پارچه می‌افتاد، قلب کوچکش از هیجان مانند گنجکشکی می‌تپید. همان چادری را بر سر داشت که مادر، روی قسمت کنار سرش، لیف[1] خرمایی را گل‌دوزی کرده بود و تا روپود آستین‌هایش را، به قول زبان شیرینِ شیرین‌بیان کوچکش، «پرنسسی» به هم بافته بود.

با جوراب‌های تابه‌تا و صورتی‌لیمویی‌رنگش، که از زیر چادر پیدا بود، از تخت گوشهٔ اتاق بالا کشید و قامتش را صاف کرد، دستانش را مشت کرد و بر کمرش تکیه داد و مژه‌های بلندش را برگونه‌هایش، مانند پری برغنچه‌ای فرود آورد و وارد کهکشانی از تخیلاتی شد که در آن او یک فرشته بود.

از سر عادت، زبانش را از گوشهٔ دهانش بیرون آورد و با چشمان گوشه‌دار و بادامی‌اش به بالا نگاه کرد؛ طره‌ای از موهای خرمایی‌اش را، که روی پیشانی‌اش در حال رقص بودند، دوباره سر جایش، به داخل روسری‌ای که خودش محکم زیر گلویش گره زده بود، فرو کرد.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. هنوز درخواندن ساعت کمی مشکل داشت. ابروانش را درهم کشید و چشمانش را طوری بر ساعت دیواری ریز کرد که گویی ساعت به‌شخصه، در زنگ تفریح، با بی‌دقتی دویده و به او برخورد کرده و باعث شده خوراکی مورد علاقه‌اش به زمین بیفتد. ساعت هم، گویی با او خصومتی شخصی داشت و باعث شده بود برای مدرسه تأخیر داشته باشد.

چادر و روسری را با بی‌دقتی روی تخت پرت کرد و به سمت قلب خانه دوید. گونهٔ مادر را بوسید، گردن پدر را در آغوش کشید و از سر شیطنت کودکانه، به برادرش تنه‌ای زد.

نسیم خنک اوایل اسفند، از پنجره‌ای که از روی فراموشی باز مانده بود، انگشتانش را میان موهای بافته‌اش می‌کرد.

مادر، محبت‌آمیز به او چشم‌غره‌ای سرزنش‌آمیز انداخت. گوشش را به نرمی پیچاند و با لهجهٔ جنوبی گفت: «بلا برده! هنوز که آماده نشده‌ای! عجله کن. اگر دیر کنی، جواب مدیرتان را خودت می‌دهی!»

زهرا با وجود اینکه از پیچانده‌شدن گوشش آخ نرمی از لبانش بیرون پرید، اما لبخند شروشور معمولش از بین نرفت و شروع کرد به شیرین‌زبانی و نرم‌کردن قلب مادر، با همان لهجهٔ آشنا: «بعضی وقت‌ها شما را در تخیلاتم شبیه به گل سرخ زیبایی می‌بینم. شما خیلی زیبایی مادر! درست مانند خودم! برای کسی به این خوشگلی، خوب نیست که صبح به این زودی عصبانی باشد.»

صدای خندهٔ باباحسین بلند شد. او با چشمانی که از شادی برق می‌زد و گوشه‌اش چروک افتاده بود، به دخترک نگاه کرد و سری تکان داد. دستش را بر سر دختر



کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نهاد.

معلم با صدای گرمش گوش‌های بچه‌ها را در آغوش می‌کشید و همان‌طور که با یک دست کتاب فارسی سوم دبستان را محکم نگه داشته بود، شعر صفحهٔ ۹۵ را می‌خواند. و بچه‌ها، که هرکدام روپوش‌هایی به رنگ زمردی، سپید و سرخ با خود آورده بودند، دست همدیگر را گرفته بودند و تکرار می‌کردند:

«این سرزمین پاکان

زادگاه مردان

خاک پاک ایران...»

اما حواس زهرا به‌تمامی به آسمان بود. در این زنگ، حواس شاگرد اول کلاس، سر جایش نبود...

نمی‌دانست نام آن حس ناخوشایندی را که در دلش پیچ‌وتاب می‌خورد چه بگذارد؟ اصلاً نمی‌دانست برای چه آمده است؟ اما بی‌دلیل دل‌شوره داشت! گویی آرام و قرار از او دزدیده شده بود!

-«که همه چشم طمع دوخته‌اند

به همهٔ نعمت‌هایش

با دهان‌های حریص

که اگر خواب بمانیم....»

ابیات بعد، در دهان معلم ماسیدند؛ زمانی که صدای مهیبی مدرسه را پر کرد و جیغ دختربچه‌ها تا ابد گوش تاریخ را!

مدیر مدرسه با رنگی به سفیدی گچ، در چهارچوب در ظاهر شد و بچه‌ها پشت سرش به سمت نمازخانه به راه افتادند. زهرا خشکش زده بود! گویی پاهایش به زمین ریشه دوانده بودند! گویی کفش‌هایش را با چسبی که پدر دیروز برای تعمیر اسباب‌بازی شکسته‌اش خریده بود، به کف سنگی کلاس چسبانده بودند! مدیر با عجله بازویش را کشید و کنار بچه‌های دیگر نشاند. قلب‌های معلمان آکنده از ترس بود و با وجود آن، گله به گلهٔ نمازخانه، هرکدام، دسته‌ای از دخترکان را در آغوش کشیده بودند.

سر زهرا دقیقاً روی سینهٔ معلم بود و ضربان‌های نامنظم قلب خودش را با بی‌نظمی ضربان‌های قلب او آرام می‌کرد. نیم‌نگاهی به دخترکوچک کلاس اولی انداخت. چشمانش کاسهٔ خون بودند و اشک بر گونه‌های کوچکش جاری بود. دست او را گرفت و دست‌بندِ بافته‌شده از مهره‌های صورتی و یاسی را، که در طول زنگ‌های تفریح در حیاط، نگاه حنانه را به آن‌ها حس می‌کرد، به مچ ظریف او انداخت و با لبخندی دست او را فشرد و زمزمه کرد: «برای تو! حالا آرام باش.»

و باقی ماند. چه چیزی؟ دست‌بندی با مهره‌های صورتی و یاسی و سرخ از خون.



و باقی ماند. چه چیزی؟ نقاشی قاب‌شده‌ای که در مسابقه‌های کشوری ممتاز شده بود، و قاب عکس شکسته‌اش، که مانند پیکر هنرمندش که اکنون خود سبک هنری جدیدی شده بود، شکسته بر زمین افتاده بود. نقاشی‌ای که رنگ‌هایش به سخره می‌گرفتند زندگی نحسی را که در آن کودکان محکوم به پرپر شدن‌اند! به قول هنرمند عرب[۲]، «چگونه می‌توانم این جهان را باور کنم که از انسان و انسانیت حرف می‌زند؟»

و باقی ماند. چه چیزی؟ چادر جشن تکلیف زهرا روی تختش، که مانند آینهٔ دق مادر، در اتاقی افتاده است که بعد از او طاقت ورود به آن را ندارد.

و باقی ماند. چه چیزی؟ صفحهٔ پارهٔ کتاب فارسی و آخرین بیت‌های ناخواندهٔ درس فارسی سوم ابتدایی: «...که اگر خواب بمانیم، ز ما می‌گیرند، می‌ربایند به‌زور، آنچه داریم و برای خود ماست؛ مال ما، یک یک ایرانی‌هاست.»

و باقی ماند. چه چیزی؟ خاطرهٔ جنازهٔ بی‌جان کودکی، در راهروهای دلهره‌آور بیمارستان، روی برانکاردی با صدای جیرجیر چرخ‌هایی که در پس‌زمینهٔ شیون پدری محو می‌شود «بگذارید دستش را ببینم!»، در اتاقی سفید، درون پوشن (کاور) مشکی.

او را از آن اتاق بیرون ببرید.

پوشن (کاور) جنازه، سیاه و کوچک است. اتاقِ سفید، بزرگ و هوایش خفه است.

او را به خانه ببرید، جایی که روشن است. آخر از تاریکی می‌ترسد!...

پوشن را باز کنید، آخر ریه‌هایش ظریف‌اند. او نمی‌تواند به‌درستی نفس بکشد...[۳]

پی‌نوشت‌ها

۱. برگ درخت خرما که در این داستان نماد شهر میناب و جنوب کشور است.

۲. اهنگ «تلک قضیهٔ» از اُمیر عید، خوانندهٔ مصری، که بعد از انتشارش، رژیم غاصب اسرائیل آن را در سراسر اینترنت تحریم کرد.

۳. این داستان براساس خلاصه‌ای از واقعیت است؛ از جمله اسم‌ها: شهیده زهرا بهروزی، فرزند حسین، ۹ ساله، و شهیده حنانه مهدی‌خواه، فرزند موسی،



خیابان‌های بی‌پلیس

هانیه عبقری‌زاده

فضای مجازی پرشده است از قدرت و شجاعت و رجزخوانی مردم ایران. یک نفر نوشته بود: «اگر لازم باشد، لحاف و تشکم را می‌اندازم کف خیابان و آنجا می‌خوابم!» دختری هفت‌ساله می‌گفت: «ما را از مرگ می‌ترسانید! آغوشمان برای شهادت باز است نه مُردن.!»

عزیزدلم، تو کی این‌قدر بزرگ شده‌ای که فرق مرگ و شهادت را این‌قدر خوب بلدی؟! راستش را بگویم؟ درست است دهه شصتی هستیم و جنگ‌دیده، ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در این روزگار متفاوت از دههٔ ۶۰، ما بتوانیم تا این حد قوی باشیم و از پا درنیاییم. ما کم طاقت و رنجیدنی شده بودیم. بعد از شنیدن شهادت رهبرمان، ظرفِ وجودی‌مان تاب غم‌های کوچک را هم به‌سختی داشت. واقعاً که «ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود»!

شبِ هشتم جنگ با ۱۹ رمضان مصادف بود. فکر می‌کردم امشب دیگر خیابان را خلوت می‌بینم، چراکه دشمن منتظر بود شب قدر بشود و این مردم که همهٔ دارایی‌شان ذکر و مناجات است، بروند پی خواندن جوشن‌کبیر و الهی‌العفوگفتن و سجاده‌نشینی. بعد آن‌ها شهر را اشغال کنند و تنش درست کنند.

ولی چه فکر بیهوده‌ای! انگار جدی جدی ما سَرو شده‌ایم و قرار شده است خم نشویم! صدای دعا از باندهای گوشهٔ میدان‌ها بلند است. سجاده‌ها و حصیرها وسط میدان و توی پیاده‌روها پهن هستند؛ درحالی که هنوز غبارِ انفجارهای دَمِ افطار از چهرهٔ آسمان پاک نشده و هوا بی‌رحمانه سرد است! من تا به‌حال این مدل مردمی را ندیده بودم. انگار آن‌ها را از جای دیگری آورده بودند! انگار همان آدم‌های همیشگی نبودند! من ندیده بودم، اما او دیده بود! خوب دیده بود. او هیچ‌وقت جز راست نگفت و هیچ وعدهٔ ناصادقی نداد. او همیشه روی ظرفیت مردم ایران حساب می کرد و آن‌ها را شبیه به هیچ ملت دیگری ندیده بود. مردم هم خوب پای قول و قرارهایشان مانده بودند. علی را تنها نگذاشتند و میان بحبوحهٔ جنگ و سوگ، جای دُرست خودشان را پیدا کردند؛ چراکه خدای ایران زنده است. قرآنشان را در خیابان سر گرفتند تا خط مقدم جبهه خالی نمانَد. می‌دانند که عبادت خدا و نصرتِ حق، درست روی هم قرار گرفته‌اند و هیچ فرقی با هم ندارند.

الحق والانصاف خود ما هم تا به حال این نسخه از خودمان را ندیده بودیم. اما او دیده بود. او هم ما را بهتر از خودمان می‌شناخت و هم بیشتر از ما دوستمان داشت. خودشان در دیدار با دانشجویان در جواب دانشجویی که گفت، آقا ما خیلی شما رو دوست داریم، فرمودند: «شما منو می‌بینید و دوستم دارید، ولی من شما را ندیده دوست دارم.» این بار هم راست گفت که دوستمان دارد. خیال می‌کردیم ما فدایش می‌شویم، اما نگذاشت!





ریتم متحرک

ایدهٔ اصلی پشت طرح (کانسپت) «ریتم متحرک» بر پایهٔ تکرار منظم قطعات چوب راش و اتصال آن‌ها با لولا شکل گرفته است؛ به‌طوری که فرم صندلی مانند موج نرمی بازو بسته می‌شود. این طراحی حرکت و انعطاف را وارد یک شیء ثابت می‌کند و اجازه می‌دهد صندلی با بدن کاربر و فضای اطراف هماهنگ شود. نتیجه، ترکیبی از ریتم بصری، عملکرد پویا و سادگی سازه‌ای است.

غزل اختری ، رکسانا نجفی و یسنا حیدری راد

هنرستان نمونه دولتی مهرشیراز

ایران زیبا



طبس ... ۶،۳،۱